

باسمه تعالی

فهرستبرگ منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۴۱۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۱ ق ۵۱۱ ص ۱۵۵۱ / ۸ الف مرجع ☐
سرشناسه:	صدر قزوینی، محمد عبدالحسین
عنوان قراردادی:	
عنوان:	قانون الریاضة من سبیل الهدایة
شرح پدیدآور:	
کاتب:	زین العابدین — تاریخ کتابت: ۱۳۱۱ ق
محل نشر:	ناشر: — تاریخ نشر:
صفحه شمار:	گوناگون — مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۰٫۵×۱۳ — نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☑ ارسالی ☐
واقف:	خریداری آستان قدس رضوی — تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳
یادداشتها:	
موضوع(ها):	شعر مذهبی.
شناسه(های) افزوده:	الف. زین العابدین، کاتب ب. آستان قدس رضوی، خریدار ج. عنوان
فهرستنگار:	علیمی — تاریخ فهرستنگاری: ۸۶٫۸٫۲۹

رفوگران

۷۳۳   ۲۰

قانون ریاضه

۸۰ ریال

ریال





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ضاقت فضاء الکلم عن التکلم من ذاته وعجز لسان العارفین عن شرح صفاته وصلی الله علی مقنن قانون الشریعة المحمدیة والهادی الی معرفة جناب حضرة الاحدیة والسلام علی علی والی الولایة وقالع الکفر والضلالة وآله ولادة الهادین الی الهدایة من البدایة الی النهایة سیما الغائب الذی هو الغایة چنین گوید اقل السادات والفقرا محمد المتخلص بخاک ابن عبد الحسین الملقب ببابت الصدر القزوینی المسکن والمولد که بارها بر خاطر خطور میکرد که نظر بمضمون حدیث من حفظ علی امتی اربعین حدیثا الخ اربعینی با قلم شکسته و خاطر خسته نگارش دهد و شرح آنرا بجهة سهولت تعلم متعلمین بفارسی نویسد و بواسطه سهولت ضبط و حفظ برشته نظم برآورد که بعد از ارتحال از سرای فانی

در مسکن جاودانی ذخیره یوم لا ینفع مال ولا بنون گردد بعد از تشرف بمکه معظمه شروع در آن نمودم ولی حوادث زمان و موانع جهان موجب تاخیر اتمام آن گردید تا در سنه هزار و سیصد و ده که در دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان بمناسبت وقت و مورد شعری چند از آن که در خاطر بود در طی محاورات با جناب جلالت ایضاب قبله و امیدگاهی صدر العارفین و زبده اهل الکشف والیقین آقای صدر دیوانخانه عدلیه بمیان آمد از آنجا که حضرت ایشان را همیشه میل دل بمقالات اهل دل و مقامات و ارستگان از آب و گل بوده و هست فوق العاده اظهار مسرت و بهجت نمودند و ترغیب باتمام آن نسخه شریفه نمودند چندانکه نفس افسرده قوت یافت و جان بحالت حالت گرفت امر ایشان را بر خود لازم دیدم و از حقیقه ایشان استمداد همت خواستم و شروع بر اتمام آن نمودم چنانکه در ضمن قوانین گاهی اشاره بر آن شده و از آنجا که در بعض جا احتمالی جز ظهور تقصیر و خطا ندارم عذر از قصور فهم و عدم سلامت نظم نمیخواهم مگر همان ناظرین بحسن فطرت خود درنگرند و قلم عفو بر قصور و خطا بکشند

الله الحمد اولاً و آخراً

قانون الریاضة فی سبیل الهدایة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام حی قیوم روان بخش — که جان بر جان نثاران میکند بخش
بنام آنکه جان زنده جانان — رسد آنجا چو قطره سوی عمان
بنام آنکه در هر ذره رویش — بود تابان نه تاریک همچو مویش
بنام آنکه نامش هست باقی — بنام آنکه شد در بزم ساقی
بنام آنکه این نی را بنا کرد — در این نی نالهای خوش نوا کرد
بنام آنکه دم در نی دمیدم — که از آن دم دمی خوشتر ندیدم
پس از نامش بنام آن یگانه — که اندر عشق بازی شد نشانه
پس از وی ابن عم شاه لولاک — که از شمشیر وی شد شرکها پاک
ولی عهد و سلطان زمانه — که با تن کرد جنگ رستمانه
مدد ز آن بحر علم ژرف جویم — ز قانون ریاضت حرف گویم

هزار و سیصد و شش بعد هجرت — ادا شد قرض دین فرض بیعت
بخانه حق مکرر با صد اخلاص — نمودم عرض اندر نقطه خاص
الهی ای معین بر قوانین — وصالت نو شد از روی مجانین
زبان بسته ام را باز کردی — چو طوطی با شکر همراز کردی
مکن جاری مرا بر نطق و بر دست — مگر چیزی که مقرون رضا هست
ز دین حق نباشد دور موئی — چو میزان سر نتابد هیچ سوئی
صراط المستقیم طالب آید — بقرب حضرت حق جالب آید
به بیهدی من بشا، در وی نظر کن — بچشم لطف بر خاکت گذر کن
الهی از سحاب اهل ایقان — ریاضت نامه را سیراب گردان
به مینای وجودم باده ریز — که گردد نطق جان ز آن باده لبریز
چهل قانون چلّه جانانه گوید — حدیث مطرب و میخانه گوید
که از وی در جهان این زاده ماند — ز خاکی اینچنین شهزاده ماند
صدفسان غنچه های اهل توحید — گهرها سفته اندر بحر توحید
ز حق بینی سراسر بی کم و بیش — ولی از چشم احول خورده بس نیش
چه احول را نباشد چشم نیکو — یکی را خود دو می بینند ز هر سو

دو چشم از سرمهٔ توحید عاری … ز راز صبغة الله در عماری
و من احسن من الله را نخوانده … ز رنگ خم هو حیران بمانده
کهی گوید ز شرع پاک دور است … کهی گوید که انکار ضرور است
فقیه اندر اصول خود نگشته … بخود نام فقیهی باز بسته
برادر یک الف از ابجد حق … بخوان تا بر تو واضح گردد این دق
سراسر هیچ طعن و دق نماند … جز از حق کیفر مطلق نماند
فقیهان خوش اختر همچو شمعند … که بر گردش چنان پروانه جمعند
همه مردان حق از نور ایشان … هدایت یافته بر کوی جانان
ز پاکی جمله بر ابدال مبدل … به آخر شد بدل در حکم مبدل
چه دیدم در مردان مجرد … ز صراف دغل جو زده بی رد
کمر بستم بتأیید کمر بند … گشودم پای ایشان از این بند
بقول عقل کل سلطان عادل … بحکم من حفظ کردم مقابل
چهل نور است ز انوار هدایت … همه هم با بدایت هم نهایت
بود این چل گهر اکثر ز کافی … که کافی بهر شیعه هست کافی
هر آن کین چل گهر در سینه دارد … حقش آنجا فقیه دین شمارد

چو تریاقست بر جان کامل … ولی در چشم اعمی سم قاتل
زمرد باید اینجا سیر کرد … که نتواند در او احول نظر کرد

الحدیث الاول

فی الکافی فی باب الاخلاص علی بن ابراهیم عن ابیه عن القاسم بن
محمد عن المنقری عن سفیان بن عیینه عن السندی عن ابی جعفر ع قال ما
اخلص عبدٌ الایمان بالله اربعین یوماً او قال ما اجمل عبد ذکر الله
اربعین یوماً الا زهّده الله فی الدنیا وبصّره داءها ودواءها واثبت
الحکمة فی قلبه وانطق بها لسانه ثم تلا ان الذین اتخذوا العجل سینالهم
غضبٌ من ربهم وذلة فی الحیوة الدنیا وکذلک نجزی المفترین فلا تری
صاحب بدعة الا ذلیلاً ومفتریاً علی الله وعلی رسوله وعلی اهل بیته

بکوه جان چهل روز ار نشینی … تجلیهای طور را به بینی
بجوشد چشمه‌های حکمت از دل … بر آید دل چو گل یکباره از گل
سوای چشم سر چشمی دگر هست … که از اسرار قدسش بس خبر هست
درون چشمه چشم آب حیوان … سکندر عشق و خضرش پیر میدان
بغیر از معرفت حکمت کدام است … خیالی چند خام و نیم خام است

زایجادت چه عرفان بود مقصود — کنون باید پی مقصود خود بود
نخست اخلاص میبایست درکار — که بی اخلاص کی خالص شود کار
ندانستم که این آخر چه راز است — سر این رشته بس دور و دراز است

حکایت آن صوفی که از معبری میگذشت گفتگوی زن با شوهر شنید نعره زد و بیهوش شد و اشاره بتحقیق قلب انسانی

شنیدم صوفیی زاهل سعادت — بشهر اندر همی کردی سیاحت
پس دیواری اندر سایه بنشست — نه آخر این نشستن را اثری هست
شنید اندر پس دیوار گفتگوی — زنی اتمام حجت داشت با شوی
چنین میگفت با شوی آن هنرمند — که در هر حال هستم از تو خورسند
به بی آبی و بی نانی بسازم — نه همچون دیگران از اهل آزم
نخواهم پوشش ابریشم کیش — کنم جامه ز مشکین گیسوی خویش
قناعت را بخویشتن پیشه گیرم — زانگشتان خود منت پذیرم
بشرط آنکه جز من زن نخواهی — ز مهر من بسر موئی نکاهی
یکی نعره بزد صوفی چو مستان — سبق خوان شد چو طفل از این دبستان

بشد بی پا و سر در خاک غلطان — مریدی در رسیدش از مریدان
بدو گفتا که ای پیر جوان بخت — چه شد افتادی اینجا اینچنین سخت
سراسر قصه را بر وی بیان کرد — پی ارشاد این مرشد عیان کرد
مده بیگانه را در دل تو منزل — نه آخر عرش رحمانست این دل
ز دل لحم صنوبر نیست مقصود — نفخت فیه خوان از قول معبود
کلاه لایسعنی بر سر اوست — قبای قلب عبدی در بر اوست
خیال غیر را اینجا چکار است — که خلوتخانه خاص نگار است
گرت باور نباشد لقمه خاک — ولا یشرک بخوان از نسخه پاک

الحدیث الثانی

فی الکافی فی باب اوقات الدعاء عدة من اصحابنا عن احمد بن محمد بن خالد عن شریف بن سابق عن الفضل بن ابی قرة عن ابی عبد الله ع قال قال رسول الله خیر وقت دعوتم الله عز وجل فیه الاسحار و تلا هذه الآیة فی قول یعقوب سوف استغفر لکم ربی قال اخرهم الی السحر و اشار بحدیث قدسی یا احمد ان احببت ان تکون اورع الناس فازهد فی الدنیا وارغب فی الآخرة فقال یا الهی کیف ازهد فی الدنیا فقال جل جلاله خذ

من الدنیا خشنا من الطعام والشراب واللباس ولا تذخر لغد ودم لذکری فقال یا رب کیف ادوم علی ذکرک فقال جل جلاله بالخلوة عن الناس وبغضک للحلو والحامض وفراغ بطنک وبیتک من الدنیا وقوله اذکرونی اذکرکم

اگر خواهی ره اخلاص خانه / بگویم با دف و چنگ و چغانه
مهیا کن نخستین خلوتی خوش / چو قلب اهل دل صافی و دلکش
ز رنگ و نقش و تصویرش تهی کن / بفرشش بوریا خوش قیصری کن
در آنخانه کسی دیگر مده راه / چنین گفت آنکه بود از کار آگاه
بحکم فاذکرونی هیچو حق گوی / سحرگاهان سراسر ذکر حق گوی
سحرگاهان پیام یار دارد / نسیمش نفحهٔ دلدار دارد
سحر وقت مراد عاشقان است / که آمد شد و عنقای جان است
سحرگاهان ملایک دوش بر دوش / رسد تسبیح ایشان بر دل و گوش
هوایش معتدل همچون بهشت است / نسیمش جانفزا عنبر سرشت است
همان از صبح تا شب ای کم از بوم / مشو غافل ز ذکر حی قیوم
ز قعر خاک تا بالای افلاک / کمر بربسته در تسبیح چالاک
همه عالم پی تسبیح قیوم / ولیکن بر تو نبود هیچ مفهوم

چه تسبیح و چه زنار و چه مزمار / همه روز و شبان مشغول تکرار
نه آخر خلقت ایشان عبث نیست / غرض از خلق بازی و هوس نیست
میفکن این سخن اندر کناره / و ان من شیء را میکن نظاره
ولی مصطفی جان را مسیحا / گذر میکرد روزی از کلیسا
گروهی با وی از اهل طریقت / پی تفتیش اسرار حقیقت
که از ناقوس آمد نالهٔ زار / بپرسیدند از زارش ز احبار
چه میگوید باین صوت و عبارت / چگونه باشد این آخر عبادت
ولی فرمود گوید نفی و اثبات / فدای گفتهٔ پیر خرابات
گذر اندر خرابات ار نمائی / ره پیر خراباتی بیابی
ز ناقوسی چسان کمتر شدی خاک / که حق را میستاید از دل پاک

ایشان بعدد اسماء الله تبارک وتعالی و شرف ذکر خصوصا کلمهٔ لا اله الا الله

الحدیث الثالث

فی الکافی فی باب ذکر الله عزوجل کثیرا الحسین بن محمد عن معلی بن محمد وعدة من اصحابنا عن احمد بن محمد جمیعا عن الحسن بن علی الوشاء عن داود بن سرحان عن ابی عبدالله قال قال رسول الله صلعم من اکثر ذکر الله عز

وجل احبه الله ومن ذکر الله کثیراً کتب له برائتان برائة من النار وبرائة من النفاق

الحدیث الرابع

فی الکافی فی باب من قال لا اله الا الله عدة من اصحابنا عن احمد بن محمد عن محمد بن علی عن محمد بن الفضل عن ابی حمزة قال سمعت اباجعفر یقول ما من شئ اعظم ثوابا من شهادة ان لا اله الا الله ان الله عزوجل لا یعدله شئ ولا یشرکه فی الامور احد واختام بمجی قوم

هزاران نام دارد دلبر ما ⁂ که بنشسته است چون جان در بر ما

بهر اسمی که خوانی او مسمی است ⁂ بخوان کو صاحب اسماء حسنی است

باسمی خاص باید بود قائل ⁂ که بنشیند چو جان در خانهٔ دل

هزاران گر حقیقت جز یکی نیست ⁂ در استعداد مظهر هم شکی نیست

پی تعیین اعظم اختلاف است ⁂ که در تاثیر این اسما خلاف است

گر از نو چنگ عشقی ساز گردد ⁂ بمضراب این معما باز گردد

زداید زنگ غفلت از دل و جان ⁂ از او روشن شود قلب حریفان

مترس ار عرصهٔ افهام تنگ است ⁂ که پنهان باده خوردن نیز ننگ است

بزن اما بزن آوای مستان ⁂ بخوان اما چو بلبل در گلستان

زمانیکم بقول صدق صادق ⁂ حقیقت اوج کن استاد حاذق

از او پرسنده پرسید این حکایت ⁂ شما را هست شامل این اشارت

بدانجا مؤمن و کافر زند گام ⁂ که حصر آیه گیرد دامن عام

بفرمودش بلی زانجا گذشتیم ⁂ همه خاموش بود و درنوشتیم

نه آخر هست جز با فضل ملصی ⁂ کلاه خویش جا با سپاس قاصی

همانا گر قلم آنسو خرامد ⁂ دگر ناگفتنی چیزی نماند

کنون بگذر که در قانون دیگر ⁂ کنم زین نکته عالم را منور

بپرسد حشر مؤمن از ملایک ⁂ که دوزخ در کجا بود و مهالک

که ما تا جنت این ره را بریدیم ⁂ بجائی آتش و دوزخ ندیدیم

سراسر گلستان و سبزه دیدیم ⁂ نوازشهای بی اندازه دیدیم

هزاران بار نیلوفر پر از آب ⁂ دو چشم غاشیه نرگس پر از خواب

ملک گوید که آن رخشنده گلشن ⁂ سراسر نار دوزخ بود و گلخن

چه گلشن کرده بودی نفس مه جوی ⁂ از آن گردید گلخن سبزه و جوی

از آن گوید که جز الطاف باری ⁂ ز نورت خاصیت کردید عاری

نسوزد اسم اعظم نیز در نار ⁂ بگیر این گفته باقی جمله بگذار

چه اثبت شکستی اعظمی تو / نه خود اعظم که اسم اعظمی تو
کنون حلّ شد معمّا زود بگذر / که بهترین حدیث ذکر دلبر
متاع عاشقان زنیکو نه نیکوست / که دارد تا جرش را دوست بس دوست
شوی آزاد و صافی و مصفّا / ز نار و از نفاق و جمله بدها
بشو در نفی و در اثبات کامل / که قولوا تفلحوا او راست شامل
از و گردی ز شرکت یکسره دور / دو چشم احول از او میشود کور
بسان یونس اندر کنج خلوت / باخلاص درون میگوی دعوت
گر و یابی بزرگی در مقامات / تحصّن جو در آن حصن از خیالات
همه پیشینیان در نفی و اثبات / من از شطرنج قیّومی شدم مات
جهان حیّ قیّومی جهانیست / فزونتر از زمین و آسمانیست
مرا دل برده از کف حیّ قیّوم / شدم زنده بحیّ قائم بقیّوم
بجان دوست در طیّ مسالک / بسی بینی عیان فوج ملایک
عیان گفتم که تأویلی نیاری / بمکشوفات ره قیلی نیاری
بسی اسرار دیگر هست تا به / نگویم تا بخود گردی تو آگاه
ز سرّی کش نگوید روح د بال / بسی دارم که گفتن هست مشکل

شنیدستم حسین منصور حلّاج / قمار عشق را چون گشت لجلاج
نمیدانم که از پیمانه می ریخت / و یا این نقشها را می برانگیخت
ز تخت احسن التقویم شد دور / حق نامی بشد حق حق او ز رو
ز خاکی رفته تا چندین منازل / تناسخ وار شأنش گشت نازل
شد استعدادی کمتر ز طوری / و یا در مظهریت از بلوری
غرض آشفته ام مطرب کجائی / از این نو گفته ام برکش نوائی
جز از حق کس کجا گوید انا الحق / خطا کرد آنکه گفت از خود انا الحق
غرض مستانه بازوی چو گلنار / انا الحق گو روان شد بر سر دار
مریدانش ز غم چون موی گشتند / ز پیر خود نصیحت جوی گشتند
نصیحت کرد آن پیر هنردار / سمندروار چون سوزم برین دار
پس از مرگم نماید دجله طغیان / شود بس خانها زین شهر ویران
ازین خاکستر خشکیده دریا / کفی ریزید اندر آب دریا
به پستی آید از بالای آبش / شوند آسوده خلق از اضطرابش
پس از مرگش از آنسان شد که فرمود / بیاوردند از خاکسترش زود
بدجله ریختند از خاک مشتی / فروتن گشت آب از آن درشتی

مرکب بان چه شد با آب مصحوب — همه نقش انا الحق گشت مکتوب
مقام آخرین در ذکر اینست — قمار عشقبازان اینچنین است
زبان در اول و دل در میانه — در آخر فکر بشنو این ترانه
مراتب را یقین هر یک مقامیست — بخود بالی نه این بحث کلامیست
مقام مبتدی آن شد که در خواب — سراید نام لیلی نیک در باب
بثانی جام می چون صاف گردد — ز کشف پرده‌ها کشاف گردد
مقام منتهی آن شد که دیدی — ز آخر قصهٔ مجنون شنیدی
کند فصاد فصد از ساعد یار — برون آید ز دست عاشق زار
ز بس بنشسته اندر خانهٔ دل — نویسد نام لیلی بر سر گل

فی کیفیة معاهدة الذرات و انس الأنسان بقرب حضرة الحق ثم احتجابها بالحجابات و نسیانهم المعاهدة والأنس لقوله تعالی و لقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له عزما و وجه التسمیة

الحدیث الخامس

فی الکافی فی باب الکفر و الایمان علی بن ابراهیم عن ابیه عن ابن ابی عمیر عن ابن اذینة عن زرارة ان رجلا سئل اباجعفر علیه السلام عن قوله عز و جل اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم

الست بربکم قالوا بلی الی آخر الآیة فقال و ابوه یسمع علیهما السلام حدثنی ابی ان الله عز و جل قبض قبضة من التراب التربة التی خلق منها آدم علیه السلام فصب علیها الماء العذب الفرات ثم ترکها اربعین صباحا ثم صب علیها الماء المالح الأجاج فترکها اربعین صباحا فلما اختمرت الطینة اخذها فعرکها عرکا شدیدا فخرجوا کالذر من یمینه و شماله و امرهم جمیعا ان یقعوا فی النار فدخل اصحاب الیمین فصارت علیهم بردا و سلاما و ابی اصحاب الشمال ان یدخلوها

بیا مطرب بزن قانونی از نو — ز قانون نخستین پرده گو
بیاد آور آن عهد الستی — که در روز ازل با یار بستی
کنون بشنو که چنگ آواز برداشت — چه سرپوشش ز سر این راز برداشت
چنان در گوشم آوازش اثر کرد — که از عهد نخستم خوشش خبر کرد
حق از خاکی که زو پیدا شد آدم — بآب عذب گردانید منضم
چهل روزش بد انسان ترک بنمود — بشور و تلخ پس تخمیر فرمود
چهل روزش پی تخمیر بگذاشت — بهر عرکت بعد از چله برداشت
برون آمد بسی ذرا ز چپ و راست — از ایشان رفتن آتش همی خواست
شدند اهل یمین بی ردد آنگاه — سلام و برد شد بر جمله آن نار

ولی اهل شمال از رفتن ناز ‌ ‌ ابا نمود و با انکار شد یار
یمینی را چه بد سرمایه تسلیم ‌ ‌ مکافاتش شد آنجا حور و تسنیم
شمالی گشت آزا مر سرکش ‌ ‌ بسوز نفس بر دوشش در آتش
بیا مطرب کنون زآن عهد بر گو ‌ ‌ بیادم آور عهد کهنه از نو
ندانم چه کجا کی بود پیمان ‌ ‌ مگر پیمانه گوید سر پنهان
حقایق را ز اوّل تا بآخر ‌ ‌ به پیش علم خود بنمود حاضر
پس ایشان را بنطق آورد قادر ‌ ‌ بنطق قابلیات جواهر
هویدا ساخت برهان خدائی ‌ ‌ که تا سوزند پیدا ردّ و تائی
نفوس از صلب آباهای علوی ‌ ‌ بلی گفتند در اثبات معنی

الحدیث السّادس

فی الکافی فی باب ذمّ الدّنیا علی بن ابرهیم عن محمّد بن عیسی عن یحیی بن عقبة الأزدی عن ابی عبد الله ع قال ابو جعفر ع مثل الحریص علی الدّنیا کمثل دودة القزّ کلّما ازدادت علی نفسها لفّا کان ابعد لها من الخروج حتّی تموت غمّا و آشارح بحدیث انّ الله تبارک و تعالی سبعین الف حجابا من نور و ظلمة و در بیان نسیان انسان عهد انس قدسی بسبب حجابات

بیا از عهد الست ای مغنّی ‌ ‌ بیاد آور بستر جیّد و تعنّی
بتار چنین ده پنجه را نج ‌ ‌ بهوشش آور مرا از گنجه پنج
کنون نیکو بگوشش هوش بشنو ‌ ‌ که چنگ زال گوید قصه از نو
همه مانوس آن درگاه بودند ‌ ‌ به تسبیحش که و بیگاه بودند
چه بد مانوس در درگاه جانان ‌ ‌ از آن ناسش همی کردند انسان
چه دور افتاد اکنون ز التفات ‌ ‌ چه کرم پیله شد اندر حجابات
حجاب نور و ظلمت توی در توی ‌ ‌ چه چوکانش شد و او گشت چون گو
بشد را اندرون محبوس گردید ‌ ‌ پس از بیرون شدن مایوس گردید
فراموشش شد انس حضرت یار ‌ ‌ از آن ناسش همیخواندند بسیار
یکی بنگر که عهدت اینچنین است ‌ ‌ و ذکّرهم بایّام الله این است
چنان موسی برون آور بآیات ‌ ‌ بسوی نور قومت را ز ظلمات
فسانه نیست جانا این حکایات ‌ ‌ که حق فرمود فی ذلک لآیات

الحدیث السّابع

فی الکافی فی باب الاستغفار من الذنب عدّة من اصحابنا عن احمد بن محمّد بن خالد عن ابن محبوب عن هشام بن سالم عمّن ذکره عن ابی عبد الله ع قال ما من

مؤمن یقارف من یوم ولیلة اربعین کبیرة فیقول وهو نادم استغفر
الله الذی لا اله الا هو الحیّ القیّوم بدیع السموات والارض ذا الجلال
والاکرام واسئله ان تصلّی علی محمّد وآل محمّد وان یتوب علیّ الا غفر
الله عزّ وجلّ له ولا خیر فیمن یقارف فی یوم اکثر من اربعین کبیرة

معنی تازه کن بحن رُبا بم — مکرر ها نی از چندین حجابم
ره نا من بنا کاتجا کریزم — که من از این کریزش نا کریزم
خراب افتاده ام از زرق و طامات — هدایت کن مرا سوی خرابات
سپنجی خانه ما را ششدری کرد — نوید تا بیندم از ششدر بری کرد
بگو فرموده پیر خرابات — که قولش هست مفتاح حجابات
نخستین توبه باید از دل و جان — پس آنگه عزم راه کوی جانان
بهر روزی کنی از چل کبیره — بیک توبه شود تکفیر جبیره
جهان رحمت حق پیش از اینهاست — که چون قطره عفوش همچو دریاست
اگر خواهی شوی محبوب دلبر — بباید گشت توّاب و مطهر
حقیقت توبه خود افسوس بعد است — که دل از هجر بیجان همچو جعد است
ولی اظهار او چون با زبان است — پی اظهار محتاج بیان است

بپید او نهان و دلدار داناست — ولی اظهار در شان و خور ماست
چنان کر در دل آید عزم عصیان — نگیرد بنده را بر جرم رحمن
همانسان نیت از دل توبه کافی — بلفظ ظاهری شد عهد وافی
ز جرم بعد محزون باش و مغموم — پس آمرزش طلب از حیّ قیّوم
بکن توبه ز دل بستن بهر کار — بغیر از عشق روی حضرت یار
در او بین و در او باش و در او بند — ازین شوریده سر بنیوش این پند
بخاک ای ساقی از خمخانه حی — شرابی ده که سوزد شیء و لا شی
نماید توبه محض حبّ دلدار — شود خاک ره مردان احرار

الحدیث الثامن

فی الکافی فی باب العبادة علی بن ابرهیم عن ابیه عن ابن محبوب عن جمیل بن
هرون بن خارجة عن ابی عبد الله ع قال العبّاد ثلثة قوم عبدوا الله عزّ وجلّ
خوفاً فتلک عبادة العبید وقوم عبدوا الله تبارک وتعالی طلباً للثواب فتلک
عبادة الاجراء وقوم عبدوا الله عزّ وجلّ حبّاً له فتلک عبادة الاحرار وهی افضل العبادة

بیا ساقی بجان می فروشان — بجان بیهشان و باده نوشان
بصافی درون صوفی صاف — بوجه مطلق عاری از اوصاف

بجان خرقه پوشش بند بر مست   که سر از پا نداند پای از دست
بجام می بگیر از خاک دستی   که او برهاندش از بت پرستی
بغیر از یار گر باشی طلبکار   بت و زنار را باشی پرستار
من این با آنکه بینم از دل و جان   نگویم جز بحکم شمع ایقان
حدیث عابد گفت در خرابات   خراباتی سپرد و اندر مناجات
جوان مفلس و بی برگ باری   پریشان گشت بر زیبا نگاری
که خاتون زمان خویشتن بود   بعلم دلبری استاد فن بود
هزاران حیله کرد اندر وصالش   نیامد بار در آخر نهالش
بپای قصر دلبر کرد مسکن   بسر افشاند از غم خاک گلخن
زن از عصمت ره دیدار بسته   بسان غنچه در پرده نشسته
فتاد این قصه اندر هر زبانی   که مجنون گشت بر خاتون جوانی
بیندیشید زن از ننگ و از نام   بشد در فکرت آغاز و انجام
نخست عشق جوانرا کیسه کرد   پی سنجش چه نیکو حیله کرد
رخ خورشید وش از غرفه بنمود   بخاکستر نشین خویش فرمود
کیستی و از کجائی حاجتت چیست   سر سودای مجنون تو با کیست

بگفت عاشق ز شهرستان عشقم   فتاده شور عشقت در سرشتم
زنش گفت این خیال از سر بدر کن   بیا رندانه زین وادی گذر کن
جوان گفتا اختیار سر تو راهست   که عشق از شش جهه راه مرا بست
زنش گفتا سه گفت آرمت بی چاک   ز گفتارم یکی بگزین تو ناچار
نخست از این خیال خام بگذر   به بین آغاز و از انجام بگذر
ره خود گیر و دام دیگر انداز   ازین جا بسوز وادی گیر پرواز
دوم ره بخشمت نیکو نگاری   پری روئی سراپا نوبهاری
بکام خویش با وی شو هم آغوش   هم آغوشی من را کن فراموش
سوم ره گر نخواهی جز وصالم   بباید خون خود کردن حلالم
درین کوی اوفتی در خاک غلطان   سر از تن دور و تن دور از دل و جان
جوان بعد از تفکر در سه گفتار   دوم ره را ز جانان شد طلبکار
همان دم گفت خاتون خادمان را   که اشکنجه نمودند آجوانرا
پس همچون گوی زان کویش براندند   ز سر قصه در پرسش فتادند
بگفتا امتحان کردم بدین راز   که عاشق هست یا مرد هوس باز
گر عاشق بود جز من چرا خواست   نباید عشقبازی با فسون راست

جزا و اجرت عاشق همه اوست — که او مغز است و باقی فانی و پوست
هزاران جان دو بس گیر جانم — چه غم چون شد دیت جان جهانم

در بیان علو مرتبه محبین فی الله در نشأه اخرویه که باقی و دائم است

الحدیث التاسع

فی الکافی فی باب الحب فی الله والبغض فی الله الحسین بن محمد عن معلی بن محمد عن الحسن بن علی الوشا عن علی بن ابی حمزة عن ابی بصیر عن ابی عبد الله قال سمعته یقول ان المتحابین فی الله یوم القیمة علی منابر من نور قد اضاء نور وجوههم و نور اجسادهم و نور منابرهم کل شیء حتی یعرفون به و یقال هؤلاء المتحابون فی الله

چه گردد طامة الکبری هویدا — خلایق مجتمع گردند آنجا
نشان و نام و نسبت نیست آنجا — جلال و جاه و دولت نیست آنجا
سراسر از خزان خوف عریان — ز بیم دوزخ همچون بید لرزان
معاد ما تری مرئی و موجود — جهان از تیره گرده دوزخ از دود
یکی از شوق جنت خوشدل و شاد — یکی را ترس دوزخ کنده بنیاد
یکی در فکر شربتهای شیرین — ز زقوم آن دگر گردیده غمگین
یکی در سر هوای نخل و اثمار — یکی را بیم عقربهای جرار

یکی در فکرت آغوش حوران — یکی در غاشیه گردیده حیران
محبان جناب حضرت دوست — که چون مغزند و عالم پیششان پوست
نشسته جملگی بر منبر نور — ز نور روی عالم کرده معمور
تن و رخسار و منبر جمله پرنور — چه نیکو بنگری نور علی نور
در آن صحرا که پس کس را نداند — هر آنکس بیند ایشان را شناسد
علو و رفعت ایشان گواهند — که آن شاهان محبان الهند
برو دل بند اندر وجه صافی — چه صوفی کوی حسبی انت کافی
ز مردودی خوف او گذر کن — صف آزادگان وی مقر کن
جهان فانی است فانی را بقا نیست — بقا اندر جهان جز در لقا نیست
بما آتیهم الله باش مسرور — که رضوان بهتر است از جنت و حور

اشاره بحدیث قدسی یا احمد وجبت محبتی للمتحابین فی ووجبت محبتی للمتقاطعین فی ووجبت محبتی للمتوکلین علی ولیس لمحبتی علم ولا غایة ولا نهایة کلما رفعت لهم علما وضعت لهم علما اولئک الذین نظروا الی المخلوقین بنظری الیهم ولم یرفعوا الحوائج الی الخلق بطونهم خفیفة من اکل الحلال نعیمهم من الدنیا ذکری ورضائی

هر آنکس را که در دل حب یار است — یقین میدان که با او یار یار است

ندارد عشق حق هرگز نهایت … که نه علت دراوهست و نه غایت
از آن زائل شود عشق مجازی … که علت داشت آنجا لعب و بازی
سراسر رنگ بود و نقشبندی … بپایت گشت رنگ و نقشبندی
چه رنگش بپرید و نقش بشکست … بگیره عشقبازی از سرت رفت
رخ چون ارغوان چون اقحوان شد … قد چون سرو روان همچون کمان شد
دو یاقوت ترش الماس گون شد … زکان گوهرش گوهر برون شد
سرش را جعد پری آشیان ساخت … خرابش دید زآن آنجا مکان ساخت
برنگ مو د موسودا زیان کرد … بده انصاف این سودا توان کرد
یکی معشوقه جوبیر رنگ و تصویر … که حسنش را نباشد هیچ تغییر
خزان از بوستانش گل نریزد … ببادی گرد از آن بستان نخیزد
برودی چون گلش خاری نروید … زیاقوت ترش باری نروید
وفایش همچو عهد گل نباشد … بقایش همچو شکر گل نباشد
براو دل بند کو را وجه باقی است … که باقی در بقایش وجه فانی است
رضایش شد نعیم مرد درویش … که عاشق را رضای دوست شد کیش

الحدیث العاشر

فی الکافی فی باب الاقتصاد فی العبادة علی بن ابرهیم عن ابیه محمد بن اسمعیل عن الفضل بن شاذان جمیعًا عن ابی عمیر عن حفص بن ابی البختری عن ابیعبدالله قال لاتکرهوا علی انفسکم العبادة

[illegible]

بشوق و میل رو کن در عبادت … که حق مکروه میدارد کرامت
از و انوار قلبی حاصل آید … وزو الهام حضرت نازل آید
شود زو واعظ قلبی هویدا … وزو ظلمت شود تاراج و یغما

[illegible]

در بیان آنکه چه بسا از کثرت ریاضات و مجاهدات و تفکر در آیات سفلیات و علویات و غیرت بر کشف حجابات و تحصیل مقامات و میل مشاهدات و اکثار معاملات نفس متعب و کسل گردد یا متحیر و مضطرب باین بواسطه از ارتفاع درجات و شوق ترقیات باز ماند قبض و یاس که موجب فتور اعمال و قصور احوال بود طاری گردد پس چون ترکیبی از سماع اصوات حسنهٔ طیبه و اشعار مناسبه مسموع افتد بیک نفخه و نفضه غبار هستی و نداوت حدوث از خود بیفشاند و از جمیع غواشی مجرد گردد بیک لحظه چندان

راه طی کند که سالها بسیر و سلوک در غیر او نتواند کرد و لیکن از روی
صدق و اخلاص و طلب مزید حال بود نه دواعی نفسانی و حظوظ طبیعت چنانکه
اکنون مشاهده میشود و من تعلیم تعلیم و از اینجا است که وجد را در طی طریق
مدخلیتی تمام است و همچنین چه بسا کثرت استغراق و تفکر منجر بخوف در تفکر
ذات که محل دغدغه و نهی است یا بالکلیه باعث میل روح بمرکز اصلیه
و ترک علاقه جسمانی میشود از اینجهه فکاهت نیز گاهی لازم میشود چنانچه

رسول صلعم فرمود انّی امزح ولا اقول الّا حقّا

گرافتی در حجاب و یاس در راه — بمانی تکیره از قرب درگاه
تمام این نشأه تبدیل است و تغییر — تو هم چون عالمی در نقش و تصویر
بهر دم منقلب گردی بحالی — که افلاطون شوی که لاابالی
کهی از بسط بر عالم سواری — کهی از قبض سر اندر کناری
کهی روشن نمائی شمع ایقان — کهی نه کفر میدانی نه ایمان

کهی افتی بفکر قاف و عنقا — همی خواهی شنا کردن بدریا
کهی خواهی که آتش بر فروزی — چو پروانه ز غیرت خویش سوزی
ندانی بر تو این دریا محیط است — مجاطی را کجا درک محیط است
گره در مشک دوغ تو است خالو — مجالش آلچوق تو است خالو
که اندر فکر علویات حیران — ز غیرت بر خود هیچون مار پیچان
فتد در سیمیا اندر مراحل — کهی در فکر اوراد و منازل
قمر دعوت کند بیچاره ناچار — بسالی تا دهد نخلش ثمر بار
شود آیات قدرت زو پدیدار — عیان گردد از وصد گونه اسرار
مقام وصل و قرب و کشف و ایقان — نگردد حاصل هرگز جز بار دمان
کسالت از دوامت باز دارد — ببعد و حیرتت انباز دارد
فکاهت بهر آن گردید مطلوب — که رافع گشت حاجب از محجوب
سماع و وجد کاندر جان زند نار — جمال یار ز او گردد پدیدار
بجنباند همی گهوارهٔ تن — که طفل جان شود خاموش از شیون
پدید آید بجان و دل بشاطت — خلاصی آید از عجز و کسالت

الحدیث الحادی عشر

فی الکافی فی باب حقیقة الایمان والیقین محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن عیسی
وعلی بن ابرهیم عن ابیه جمیعا عن ابن محبوب عن ابی محمد الوابشی و ابرهیم بن مهزم
عن اسحق بن عمار قال سمعت ابا عبد الله یقول ان رسول الله صلی بالناس الصبح
فنظر الی شاب فی المسجد وهو یخفق ویهوی برأسه مصفرا لونه قد نحف جسمه وغارت
عیناه فی رأسه فقال له رسول الله ص کیف اصبحت یا فلان قال اصبحت یا رسول
الله موقنا فعجب رسول الله من قوله وقال له ان لکل یقین حقیقة فما حقیقة یقینک
فقال ان یقینی یا رسول الله هو الذی احزننی و اسهر لیلی واظمأ هواجری
فعزفت نفسی عن الدنیا وما فیها حتی کانی انظر الی عرش ربی وقد نصب للحساب
وحشر الخلائق لذلک و انا فیهم وکانی انظر الی اهل الجنة یتنعمون فی
الجنة ویتعارفون علی الارائک متکئون وکانی انظر الی اهل النار وهم
فیها معذبون مصطرخون وکانی الان اسمع زفیر النار یدور فی مسامعی
فقال رسول الله ص لاصحابه هذا عبد نور الله قلبه بالایمان ثم قال له الزم
ما انت علیه فقال الشاب ادع الله لی یا رسول الله ص ان ارزق الشهادة
معک فدعا له رسول الله فلم یلبث ان اخرج فی بعض غزوات النبی فاستشهد

بعد تسعة نفر وکان هو العاشر

رسول حق که ترک ما سوی کرد — چه فرض صبح بر مردم ادا کرد
جوانی دید سر افکنده در پیش — رخی چون کهربا جانی ز غم ریش
تنش همچون میان خوبرویان — دو چشمش همچو فکر دوربینان
رسولش گفت کیف اصبحت بر گو — بگفتا موقنا گفت از یقین گو
بگفتا آن یقین کرده مرا زار — از آن بگذشتم از دنیای غدار
شدستم حال آن عالم هویدا — بچشم جان نه چشم وهم و پندار
سراسر حال حشر و عرش و میزان — شده لایح بمن در عین ایقان
عیان بینم عذاب اهل عصیان — زفیر نار و زجر اهل خذلان
نبی گفت اینجوانرا حق ز احسان — منور کرده قلبش را ز ایمان
جوانرا گفت الزم ما علیه — زهی زاینجا بمن تهوی الیه
ز من هین کیمیای جان بیاموز — مس خود را ز شمس علم افروز
تو در وحدت مطهر کن چنان روی — کز آتش او برون ناید سیه روی
مسی را همچو خلقت کن مهذب — که اکسیرست یقین کرد و مجرب
نه افسانه است و افسون اینچنینها — که دارد چون نبی هفتاد معنی
بهر معنی نهان هفتاد دیگر — شود جان و دل از هر یک منور

آنان بحدیث الناس یحشرون علی صور اعمالهم

قلم باز از کفم بیرون خرامید / از این سویم به دیگر سو کشانید
تو چون معجونی هستی خواجه هشدار / که در تو جمع گشته بیش و جدوار
دو عالم در وجودت هست مضمر / بهشتی دوزخی حوری و کوثر
ز اطوار جمادی تا بحیوان / عیان در خویش بین با چشم وجدان
نشانی از جمادات استخوانت / که او تا آمده بر ارض جانت
نباتت موی و ناخن همچه برزخ / بهشتت عقل و نفست همچه دوزخ
ز حیوانی نشانت حرص و شهوت / ز انسانی وصال و انس حضرت
تنت ارض و سرت چون چرخ دوّار / حواست انجم و جانت چو دادار
دلت اندر بدن چون رب عالم / که از فیضش شده پیوند محکم
حدیث من عرف را معنی اینست / بنور عقل این معنی یقین است
نشانی از قیامت وقت مرگت / خزان مرگ ریزد بار و برگت
زلازل در تنت گردد هویدا / برون ریزد کثافات و عرقها
بریزد استخوان والارض مدت / بنطق جان همی گوید که حقت

الحدیث الثانی عشر

فی الکافی فی باب سوء الخلق عن محمد بن اسمعیل بن بزیع عن عبد الله بن عثمان عن الحسین بن مهران عن اسحق بن غالب عن ابی عبد الله ع من ساء خلقه عذب نفسه

جهان چون مزرع است آنجا درو کاه / که جو را جو دهند و کاه را کاه
همان تعذیب حیات و عقارب / که محشورند با تو چون اقارب
همه محصول اخلاق بد تو است / که زرعش هم سراسر از بد تواست
نشانش خوابهای پر ز وحشت / که کامت تلخ میگردد ز دهشت
نداند آنکه در نزدت نشسته / که حالت اندر آن عالم چه گشته
عذاب قبر هم بیشک چنین است / بهایم را کجا تشخیص این است

الحدیث الثالث عشر

فی الکافی فی باب حسن الخلق علی بن ابرهیم عن ابیه عن النوفلی عن السکونی عن ابی عبد الله ع قال قال رسول الله ص اکثر ما تلج به امتی الجنة تقوی الله و حسن الخلق

بهشت و حوری و رضوان و کوثر / ز حسن خلق و طاعات است یکسر
چه شد خلقت مطهر همچنان روی / یقین کاتش نیارد سوی تو روی
رسید آن وعده قانون سوم / درین قانون بجو ره را مکن گم
مثالی آرم از تهذیب اخلاق / که او باشد رضای خلق و خلاق

شنیدم مالک اشتر که در جنگ / پلنگش همچه موشی بود در چنگ
سر اصحاب مولا بود و سردار / سرار شیر آگه جان از حق خبردار
گذر میکرد در بازار روزی / بجانش از شرار عشق سوزی
بسر پیچیده جلدی غیر مدبوغ / همانسان جلد در تن غیر مصبوغ
باین شکل حقیر آن ضیغم رفت / قلندروار در بازار میرفت
زدکان سوقی بروی نظر کرد / تمسخرها بر آن هشیار ره کرد
گهی خندید و گردش ریشخندی / گهش دشنام گفت و سخت چندی
ازو بگذشت مالک فارغ البال / سیاست کرد نفس خویش و آمال
بسوقی سوقیان گفتند بشدار / که مالک بود این نخل هنر بار
ز بیمش روح لرزد چون تن بید / ازاو کفار از جان گشته نومید
دل شیر و سر هشیار دارد / تن پیل و شرار نار دارد
چه بشنید این سخن سوقی هراسان / پی مالک شد از هر گوشه پویان
بمسجد دیدش آخر در مناجات / ستاده بر در قاضی حاجات
زبان معذرت بگشود و افسوس / بدست و پای مالک میزد او بوس
ز خوف خشم با غضنفر مالک / بدینسان خواستی رستا ز مهالک

بگفتش مالک آزاده راد / که فارغ باش و زین صلا مکن یاد
ره مسجد ز بهر این گرفتم / ز بهرت نیز استغفار گفتم
مرا اصلا نه رنجش بود ولی مست / که حق بین خود نداند پای از دست
مدان بی مأخذ این افسانهٔ خام / بجو این قصه اندر نظم رام

اشاره بحدیث ان الصورة الانسانیة اکبر حجة الله علی خلقه و هو الکتاب الذی کتبه الله بیده

پس آیینهٔ رخسار خوبان / چه رندانست آنکه دل دزد و دیده نهان
ز هجرش دیدهٔ یعقوب بی نور / زلیخا را ز شوقش سر پر از شور
ازو شد شیخ صنعان شوخ صنعان / کمر زنار و سر دستار گبران
ز شورش گرد کوهی بیستون ساز / تعالی الله ز نوای بیستون باز
چه نور حق در آن بستان گذر کرد / نبی بر بت حجش ز آن نظر کرد
تبارک گو شد و تسبیح خوان گشت / چنین بود و چنین هست و چنان گشت
بیان فیض در تفسیر صافی / در آیهٔ ادعیا کم هست وافی
نبی صافی ازاو صافست آخر / چسان آشفته گردد در مظاهر
پس اینجا نیست جز انوار حضرت / از آن تسبیح حضرت گفت حضرت
یکی آتش زده بر سینهٔ خاک / خراشش کرده و سرمست و بیباک

سراسر خط قدرت گشته ظاهر / کتاب الله خواندش جعفر آخر
بدست قدرتش خوش سرنوشته است / ز بهر حجتش خوش برنوشته است
صدق از صادق اندر جامع این گفت / برو بنگر ببین برهان این گفت
چه کردی غیر حق نفی مؤثر / نه بینی صورتش بینی مصور
ز آب و رنگ و خال و خط گذر کن / بیفکن آینه در آن نظر کن
ز آب قدرتست این سبزه و گل / شقایقها و نسرینها و سنبل
لب افسونگر و چشم فسون ساز / رخ رخشنده ابروی رسن باز
تکلمهای جادو بند سحار / تغمزهای جان بند و دل افکار
تجلیهای روحانی پدید است / چه مقناطیس جذابه جدید است
من المآر کل شیء حق دلیل است / زبان در شرح آن مغنی کلیل است
نخواهد هیچ استدلال و برهان / برو الله نور از نبی خوان

در بیان آنکه عشق عشاق مجازی در صور حسنه نه همه در تناسب اعضا و محاسن آب و رنگ و خط و خال است که قطع النظر عن القیوم مودی بود بلکه بود بی مود است لابد در اشعه و تجلیات حضرت وجود است

که مع کل شیء لا بالمقارنه و اشاره بقصه ابراهیم

جمال گلرخان و خوبرویان / که میدزدد نهان دل از دل و جان
نه تنها خط و خال و چشم و ابروست / قد آزاد و پیچ حلقه موست
در ایشان معنی دیگر نهان است / که صورت مظهر معنی آن است
چه نامش ناید اندر گفت و تبیان / اشارت کو اشارت کرد بر آن
ز عقل اولین تا مرکز خاک / تجلیگاه حق دان زین مکن باک
بروج و انجم و سیار و افلاک / نفوس و سرد و گرم از آتش خاک
سراسر یک تجلی بیش نیست / که هم از یک تجلی بیش نیست
تحلی و تخلی و تجلی / تو را آگاه سازد زین تجلی
سراسر هر چه بینی غیر هستی / بود او نیستی در نام هستی
بیابان تشنگک افتان و خیزان / نشان آب از هر گوشه جویان
نشان آب بیند از ره دور / ز راه مستقیم خود شود دور
پس از رنج زیاد و راه بسیار / نیابد عاقبت زان آب آثار
بسا افتد بدست غول گمراه / ز ره یکباره افتد سوی بیراه
سرابست اینجهان هشدار هشدار / بهر سوئی نهان صد غول غدار

اثر از پس بمان از جمله گن ری … چو ابراهیم ترک آفلین گوی

الحديث الرابع عشر

فی الکافی فی باب الصمت حمید بن زیاد عن الخشاب عن ابن بقاح عن معاذ بن ثابت عن عمرو بن جمیع عن ابی عبد الله قال کان یقول المسیح لا تکثروا الکلام فی غیر ذکر الله فان الذین یکثرون الکلام فی غیر ذکر الله قاسیة قلوبهم ولکن لا یعلمون وآشان بحدیث قدسی یا احمد علیک بالصمت فان اعمر مجلس الصالحین الصامتین وان اخرب مجلس قلوب المتکلمین بما لا یعنیهم

پی تعمیر بهما نخانهٔ یار … بگوئی تورا باشد سروکار

زبان پیغمبر دل گشته شد ای … که از دل میکند اظهار اسرار

زبان امی چو سوسن راز گوید … نشان خام و پخته باز گوید

چه دل با غیر حق کردید جالس … فضولیها کند اندر مجالس

زبان عیب جوئی بر گشاید … سراسر قصهٔ مردم سراید

ز پر گفتن قسی القلب گردد … شعور قسوتش هم سلب گردد

اگر خلاق وی هستی براد … کی همت کن از عیش بر آور

دگر تو نیز مخلوقی چنان ای … شکایت کمتر از خلاق بر گوی

چه نقش بر گزینیاید جز ز نقاش … بد نقاش کمتر گوی و هشیار باش

مکن چون و چرا در کار گردون … که گرداننده گرداند نه گردون

فضولی آورد در دل خرابی … نماند بحر دل را جز سرابی

هزاران رخنه آرد بر دل و جان … قوی گردد نهاد نفس شیطان

آشان بحدیث قدسی دیگر یا احمد ان فی الجنة قصرا من لؤلؤ فوق لؤلؤ ودرة فوق درة لیس فیها فصم ولا وصل فیها الخواص انظر الیهم فی کل یوم سبعین مرة واکلمهم کلما انظر الیهم ازداد ملکهم سبعین ضعفا واذا تلذذ واهل الجنة بالطعام والشراب تلذذوا اولئك بذکری وکلامی وحدیثی قال وما علامة اولئك قال جل جلاله مسجونون قد سجنوا السنتهم عن فضول الکلام وبطونهم عن فضول الطعام

بجنت احمد قصری است از در … ندارد فصل و وصل آنجا که در او

سپتون و پایه و سقفش ز در پر … کنند آنجا مکان جانهای آگاه

بهر روزی بدید ار محبت … بر ایشان بنگرم هفتاد نوبت

تکلمها کنم بی کیف و بی کم … که از جانشان بر آرم رشتهٔ غم

بهر نظاره گوید بدستلی … مضاعف میشود ملک تجلی

بحبت صاحبان مزد و اجرت … ز اکل و شرب چون یابند لذت

تلذذهای ایشان ذکر یار است … حدیث لعل جان بخش نگار است

نشان جو گشت چون احمد از ایشان … چنین دادش نشان قوم ذثیان

که این مردان آزاده هنرمند … زبانها از فضولیها کرده دربند

لب همچون غنچه بسته از تکلم … ز شور آتش زده بر چرخ و انجم

بطون از لقمه همچون نای خالی … گر زو آید بسی مزمار عالی

نفوس ناطقه عشاق آنجا … نخواهد جز حدیث لعل گویا

بهشت عاشقان دیدار یار است … بحور العین و کوثرشان چکار است

الحدیث الخامس عشر

فی الکافی فی باب الروح الذی اید به المؤمن الحسین بن محمد و محمد بن یحیی جمیعاً
عن علی بن محمد بن سعد عن محمد بن مسلم عن ابی سلمة عن محمد بن سعید غزوان عن
ابن ابی نجران عن محمد بن سنان عن ابی خدیجة قال دخلت علی ابی الحسن فقال
لی ان الله تبارک و تعالی اید المؤمن بروح یحضره فی کل وقت یحسن فیه
و یتقی و یغیب عنه فی کل وقت یذنب فیه و یعتدی فهی معه تهتز سروراً عند احسانه
و تسیخ فی الثری عند اسائته فتعاهدوا عباد الله نعمه باصلاحکم انفسکم

تزدادوا یقیناً و تربحوا ثمیناً نفیساً رحم الله امرؤ هم بخیر او هم بشر فارتدع
عنه ثم قال نحن نؤید الروح بالطاعة لله و العمل له؛ و اشاره ببعضی از مراتب

سیر و سلوک مقامات سلاک

فلاطون سان نشین در خم خلوت … ز غیر حق سراسر گیر عزلت

دمد در روعت آنگه روح ایمان … رسی اندر مقام کشف و ایقان

روی در آسمانها همچه ادریس … وز آنجا میروی تا تخت بلقیس

بدانی جمله نادانستنیها … ببینی جمله نادیدنیها

ز خم آیی برون با صبغة الله … عیان گردد و من احسن من الله

ز فیاضت رسد روح مؤید … گر این کردار را داری مؤبد

تو را او خضر راه است و امین است … نگهدارش که این گوهر ثمین است

تو را او موجب کشف و یقین است … مراد از واعظ قلبی همین است

نه آخر آمده از سوی جانان … هم آخر میرود در بحر عمان

بخار از بحر تا تحت قمر رفت … دگر بار آمد و در بحر در رفت

تجافی نیست لیک اندر تجلی … وجود از این صفت باشد مبرا

زیاده هر قدر طاعت نمائی … در آن روح مؤید میفزائی

که تجلی هست اندر فیض مبدا	مراتب است استعداد منشا
نمیدانم که استعداد ار گشت	وگر هم دانم اینک گفتنی نیست
از آن حسن یابی اطوار مقامات	پدید آید بسی کشف و کرامات
شموس و انجم و اقمار بینی	هم از ناگفتنی بسیار بینی
رسی در سیمیا و علم سامی	بدانی آنچه دانستنی و ندانی

الحدیث السادس عشر

فی الکافی فی باب الارواح محمد بن یحیی عن عمران بن موسی عن موسی بن جعفر عن علی بن اسباط عن محمد بن الفضل عن ابی حمزة قال سئلت اباعبدالله ع عن العلم اهو علم یتعلمه العالم من افواه الرجال ام فی الکتاب عندکم تقرؤنه فتعلمون منه قال الامر اعظم من ذلک واوجب اما سمعت قول الله عز وجل وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ثم قال ای شیء یقول اصحابکم فی هذه الآیة ایقرؤن انه کان فی حال لا یدری ما الکتاب ولا الایمان فقلت لا ادری جعلت فداک ما یقولون فقال بلی قد کان فی حال لا یدری ما الکتاب ولا الایمان حتی بعث الله عز وجل الروح التی ذکر فی الکتاب فلما اوحیها الیه علم بها العلم والفهم وهی الروح التی

یعطیها الله عز وجل من یشاء فاذا اعطاها عبدا علمه الفهم

برسید از ره تحصیل دانش	چه حمزه از چراغ علم و بینش
که علمی کو نجات از هر ضلال است	ز قرآن یا ز افواه رجال است
فرا گیریدش از قرآن معظم	بفرمود امر از این هست اعظم
مگر نشنیده قول خدا را	خطابش ختم جمله انبیا را
فرستادیم روحی سوی تو وحی	کتاب و دین ترا آموخت بی سعی
بفرمودش پس آنگه لب لباب	چه میگویند در این آیه اصحاب
نمیدانست آن سر خیل ایقان	که چه باشد کتاب و چیز ایمان
بگفتش من نمیدانم چگویند	بفرمود حق بود گر این بگویند
کتاب و دین نمیدانست احمد	رسیدش تا ز حق روح محمد
چه آن روح آمد اندر جان پاکش	بشد آگه ز علم و فهم ذاتش
دهد این روح حق بر هر که خواهد	پس آنگه علم و فهم از او بداند

الحدیث السابع عشر

فی الکافی فی کتاب العقل والجهل فی حدیث طویل ابو عبدالله الاشعری عن بعض اصحابنا رفعه عن هشام بن الحکم قال قال لی ابوالحسن موسی بن جعفر ع

یا هشام الصبر علی الوحدة علامة قوة العقل فمن عقل عن الله اعتزل اهل الدنیا والراغبین فیها ورغب فیما عند الله وکان الله انسه فی الوحشة وصاحبه فی الوحدة

وغناه فی العیلة ومعزه من غیر عشیرة

مرا باید در از اغیار بستن
بکنج عزلتم اندر نشستن

کسی کاشفتهٔ زلف نگار است
بزید و عمرو و بکر او را چکار است

بما عند اللّه افتاد رغبت
که عند اللّه خیر گفت حضرت

تنهائی کنونم یار یار است
هم اندر وحشتم انس آن نگار است

نیازش بی نیازم کرد از خلق
ز دیبا خوشتر آید بر تنم دلق

ز فرش بوریا در کنج خلوت
شدم در فقر بس دارای ثروت

نشین در خلوت انسان ای برادر
که بودی جالس اندر بطن مادر

چه حق ز انسان نشاندت اندر آنجای
ز وضع اولین بیرون منه پای

مراقب باش کاید وارد غیب
کند منزل بروعت بی شک و ریب

ز قبض و بسطها میگردی آگاه
چه باشد رهبر ره پیر آگاه

ز پیرم هست پیر عقل مقصود
که فانی گشته اندر امر معبود

نه پیر سن و پیر سبلت و ریش
نه از مذهب خبر دارد نه از کیش

بز اسپید را ریش سپید است
ولی جنبر کاه در آخور ندید است

بسا پیر از خرافت چون جماد است
بسی کودک بدانش اوستاد است

الحدیث الثامن عشر

فی الکافی محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن ابی نصر عن الحسین بن موسی عن الفضل بن یسار عن ابی جعفر علیه السلام قال ما یبالی من عرفه الله هذا الامر ان یکون

علی قلة جبل یاکل من نبات الارض حتی یاتیه الموت

امام دین حق آن جعفر راد
چنین آمد حدیثش از وی بما یاد

که هر کو شد ز سر وحدت آگاه
ز عزلت مرد را کی باشد اکراه

فراز کوه سازد بقعهٔ خویش
نبات ارض سازد طعمهٔ خویش

بدینسان میسزد در راه جانان
که تا خواننده خواندش از قفس جان

ز عزلت یونس از زندان برون شد
بقرب حق دگر ره رهنمون شد

ز عزلت گوشه گیر چاه کنعان
عزیز مصر گشت و ماه کنعان

ز عزلت قطره باران شد در ناب
فزون شد قیمتش چون گشت کمیاب

تو تا در عزلتی و گوشه گیری
چو سیمرغی بهر مرغی امیری

چه بیرون آئی از چاه طبیعت
نشاند شاه مصر اندر سریرت

بسیمرغی رسی وجای عنقا — بقاف قربت افتد انس و ماوا
هوسها چون زنفست بازگیری — چو جعفر در سما پرواز گیری

الحدیث التاسع عشر

روی الصدوق بن محمد بن بابویه عن الحسین بن ادریس عن ابیه عن احمد بن محمد بن عیسی عن محمد بن یحیی الخزاز عن موسی بن اسمعیل عن ابیه عن الامام موسی بن جعفر ع عن ابیه عن ابیه عن ابیه عن امیر المؤمنین ع ان رسول الله بعث سریة فلما رجعوا قال مرحبا بقوم غزوا الجهاد الاصغر وبقی علیهم الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله وما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس ثم قال افضل الجهاد من جاهد نفسه التی بین جنبیه

بیا مطرب ز راه مهربانی — بزن راهی که من دانم تو دانی
که ترسم درد دل ناگفته ماند — سخنها جمله اندر پرده ماند
ندارم تکیه بر دور گردون — دلم را دور گردون کرده پرخون
قدح پر کن که پاک از دست رفتم — بجام می دگر ره گیر دستم
نخست از باده ام خوش شستشو کن — دو دستم گیر و پس در خم فرو کن
بتنگ آمد دلم از هستی خود — فتادم در خمار از مستی خود

گر از نو چنگ بر چنگت نوازی — مرا زین چار طبع آسوده سازی
چو ابراهیم کوبم مغزشان سخت — که سلطان بر نشیند بر سر تخت
اثرشان را نمایم جمله نابود — زنم بر خرمن آثارشان دود
زنارم عجب و کبر و سرکشیها — ز خاکم سختی فکر و کجیها
ز بادم شهوت و آتش پرستی — ز آبم تنبلی شد بخش و سستی
پدید آمد از ایشان نفس سرکش — ازو شد شاه تن خاطر مشوش
گر ایشان را نخواهی کرد تادیب — ترا تهذیب باید کرد تهذیب
تفوق داشت اندر صورت شاه — بهنگام مصاف آمد دگر راه
شه از تهذیب دست از چنگ او شست — ازو پرسنده سر نکته بجست
بگفتا از بهر حق من میکنم جنگ — نیالایم یقین این نام با ننگ
نخست از بهر حق بد ضرب دستم — کنون از سرکشی نفس رستم
کنون با نفس خویش اندر نبردم — کشم این خصم تا دانی که مردم
ترا خود دشمن اندر پوستین است — چو صیادان بدام اندر کمین است
جوانی شیردل با فر و فرهنگ — ز بدفعلی مادر داشتی ننگ
بفعل فاحشه گردیده مشغول — شب و روزش زنا بود معمول

ز غیرت بر خود همچون مار پیچید　صلاح خویشتن آخر در این دید
که آن کس را که با مادر بود یار　کند روز حیاتش چون شب تار
بمادر گفت دارم عزم رفتن　بهامون چند روزی گشت کردن
ز بهر راه زاد و توشه ساخت　برون رفت و عنان از راه برتافت
نسیم آسا ز راهی تنگ و تاریک　بسوی خانه شد در شام تاریک
نهان بنشست تا از در که آید　که جان از قالبش بیرون کشاید
ز شب نارفته پاسی آو از خواب بجست　چنان طاوس زن از جای برخاست
بشد در باز کرد از روی معشوق　نشاط و خنده رفت از چرخ عیوق
جوان شد مستعد تا از کمینگاه　برون آید کشد آن مرد گمراه
که از پسندان طراقی دیگر آمد　زن آگه شد که یار نو در آمد
همانسان آوریدش اندر آغوش　ز دنیا و ز عقبی شان فراموش
ز ره ننشسته این کان دیگر آمد　همین ننشسته کان دیگر برآمد
بدینسان تا سحر از هر کناره　ز پس آمد برون رفت از شماره
جوان اندیشه کرد از انجماعت　که چونانشان دهد زهر هلاکت
تن تنها با ایشان چون ستیزد　که پیل از جمع پشه میگریزد

بشطرنج خیال از چپ و از راست　وزیر عقل را بیدق برافراشت
یکی رای صواب آنکه برافراخت　که رسم تنگ از نامش برانداخت
تأمل کرد تا خورشید گردون　بصحرای عدم زد خیمه بیرون
حریفان یک بیک زان خانه رفتند　چه دنیا ماند زین ایشان گذشتند
جوان جست از کمین چون شیر بیرون　که از خونش نماید خانه گلگون
بیک ضربت سرش از تن جدا کرد　نکونام خود از ننگش رها کرد
بگفت ار کشتمش یاران و همدم　بباید کشت یکیک خلق عالم
بکشتم مادر و آسوده گشتم　ز بیم کشتن جمعی برستم
تو را مادر همین نفس شریر است　که قتلش بهر سالک ناگزیر است
همه ابدال و رندان خرابات　رسیدستند ازین ره در مقامات
جهاد نفس اول رکن راه است　چه سردار است و باقی سپاه است
رسول حق که عالم را ضیا داد　گروهی را بسوی جنگی فرستاد
چه از سریه بحضرت بازگشتند　کمر محکم بخدمت باز بستند
بر ایشان کرد آن سلطان تهنیت　بفیروزی بسی الطاف و ترحیب
غزا کردید این غزو محقر　کنون باقی است بر جا غزو اکبر

بکفتش جنک اکبر خود کدام است — میان جنکها اوراچه نام است
بکفتا جنک با این نفس خام است — کراندر بین جنبش مقام است
مرا این بین جنبین پای بسته — که شیطان اندر آنجا نشسته
بجاری از دم آنجا کشته ساکن — ضوارب کشته از بهرش مساکن
شده جاری چو شیطان در رک و پوست — چرا کویم چو شیطان خود یقین است
هوا و سرکشی را او ست منشا — غرور و خود روی را او ست مبدا

اشاره بحدیث قدسی یا احمد ان اهل الاخرة دقیقة وجوههم کثیر حیاؤهم قلیل حمقهم کثیر نفعهم قلیل مکرهم الناس منهم فی الراحة وانفسهم فی التعب کلامهم موزون محاسبوا انفسهم متعبین لها تنام اعینهم ولا تنام قلوبهم اعینهم باکیة وقلوبهم ذاکرة اذا کتب الناس من الغافلین کتبوا من الذاکرین فی اول النعمة یحمدون وفی اخرها یشکرون دعاؤهم عند الله مرفوع وکلامهم عنده مسموع تفرح بهم الملئکة یدور دعاؤهم تحت الحجب یحب الرب ان یسمع کلامهم کما تحب الوالدة ولدها لا یشغلهم عن الله شئ طرفة عین لا یریدون کثرة الطعام ولا کثرة اللباس قد صارت الدنیا والاخرة عندهم واحدة یموت الناس مرة ویموت احدهم فی کل یوم سبعین مرة من مجاهدة انفسهم

ومخالفة هواهم والشیطان الذی یجری فی عروقهم لو تحرکت الریح لزعزعته وان قام بین یدی فکانه بنیان مرصوص لا اری فی قلبه شغلا لمخلوق فبعزتی لاحیینه حیوة طیبة حتی اذا فارق روحه جسده لا اسلط علیه ملک الموت ولا یلی قبض روحه غیری ولافتحن لروحه ابواب السماء کلها ولارفعن الحجب کلها دونی ولامرن الجنان فلتزینن والحور العین فلتزفن والملائکة فلتصلین والاشجار فلتثمرن وثمار الجنة فلتدلین ولامرن ریحا من ریاح الجنة التی تحت العرش فلتحملن جبالا من الکافور والمسک الاذفر وقودا من غیر نار فلتدخن ولا تکون بینی وبین روحه ستر فاقول له عند قبض روحه مرحبا واهلا لقدومک اصعد علی بالکرامة والبشری بالرحمة والرضوان وجنات فیها نعیم مقیم خالدین فیها ابدا ان الله عنده اجر عظیم فلو رایت

الملئکة کیف یاخذها واحدا ویعطی الاخر

باحمد در حدیث قدس معبود — بوصف دوستان شرحی بفرمود
دقیق الوجه کالقمر الهلالی — کثیر الشرم شرما لا یزالی
قلیل الحمق اندر عشق لیلی — کثیر النفع همچون عقل کلی
قلیل المکر یعنی صوفی صاف — ورا با پیل و پشه شبه انصاف

مدام اندر تعب چون سید القوم — کلامش جاری و خوش لفظ و مفهوم
محاسب وقت و نفس خویشتن را — تعب افکنده از تهذیب تن را
اگر چشمان پر خونش بخوابد — دلش بیدار و یاد ما نماید
بغفلت از رقیبان در حضور است — از آن در دفتر او ثابت حضور است
ببد و نعمتم حامد چنان صدر — در آخر نیز شاکر همچنان صدر
دعایش پیش من پیوسته مرفوع — کلامش پیش من پیوسته مسموع
دعایش در حجب دارد مسالک — از و شادان دل و جان ملایک
ز نعل زرد او مشتاق حرقم — چو والد بر ولد بر روش طرقم
ز ما غایب نگردد هیچ طوری — خوراک و پوششش قدر ضروری
خراباتی صفت دنیا و اخری — شده یکسان بر آن مجنون شیدا
اگر میرد کسی در عمر یکبار — بروزی میرد او از هجر صد بار
ز رنج نفس و رنج کشتن تن — همان شیطان که در رگ کرده مسکن
وزد از باد بر بالای بالش — چه شاخ گل بجنباند ز جایش
ولی چون در حضور و بزم خاص است — تو پنداری که بنیان رصاص است
جز از من در دلش شغل کسی نیست — جز از تو کیست تا کس هست یا نیست

بعزم بخشم او را رایگانی — حیات طیب و عیش شادمانی
چه روح آید برون از جسم خاکش — خودم آیم بقبض روح پاکش
گشایم جمله درهای جنان را — که تا دارد کنند آن پاک جان را
حجابات از رهش گیرم بیکبار — نماند جز حجاب عز بدربار
بگویم خلد را زینت نمایند — همه حور جنان زینت نمایند
درختان میوه‌ها آرند پربار — ملایک تهنیت گویند یکبار
کنم قاصد نسیم خلد صرصر — که کافور آورد با مسک اذفر
بسوزد آتشی بی دود و بی نار — سپند چشم بد از روی آن یار
بگویم مرحبا اهلاً قدومک — نزلت بنا و قد زلنا همومک

الحدیث العشرون

فی الکافی فی باب الرضا بالقضاء محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن عیسی عن ابن محبوب عن داود الرقی عن ابی عبیدة الحذاء عن ابی جعفر علیه السلام قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله قال الله عز و جل ان من عبادی المؤمنین عبادا لا یصلح لهم امر دینهم الا بالغنی و السعة و الصحة فی البدن فابلوهم بالغنی و السعة و صحة البدن فیصلح علیهم امر دینهم و ان من عبادی المؤمنین لعبادا لا یصلح لهم امر دینهم

الا بالفاقة والمسكنة والسقم في ابدانهم فابلوهم بالفاقة والمسكنة والسقم فيصلح عليهم امر دينهم وانا اعلم بما يصلح عليه امر دين عبادي المؤمنين وان من عبادي المؤمنين لمن يجتهد في عبادتي فيقوم من رقاده ولذيذ وساده فيتهجد لي الليالي فيتعب نفسه في عبادتي فاضربه بالنعاس الليلة والليلتين نظراً مني له وابقاءً عليه فينام حتى يصبح فيقوم وهو ماقت لنفسه زارئ عليها ولو اخلي بينه وبين ما يريد من عبادتي لدخله العجب من ذلك فيصيره العجب الى الفتنة باعماله فياتيه من ذلك ما فيه هلاكه لعجبه باعماله ورضاه عن نفسه حتى يظن انه قد فاق العابدين وجاز في عبادته حد التقصير فيتباعد مني عند ذلك وهو يظن انه يتقرب الي فلا يتكل العاملون لي على اعمالهم التي يعملونها لثوابي فانهم لو اجتهدوا واتعبوا انفسهم اعمارهم في عبادتي كانوا مقصرين غير بالغين في عبادتهم كنه عبادتي فيما يطلبون عندي من كرامتي والنعيم في جناتي ورفيع درجات العلى في جواري ولكن فبرحمتي فليثقوا وبفضلي فليفرحوا والى حسن الظن بي فليطمئنوا فان رحمتي عند ذلك تداركهم ومني يبلغهم رضواني ومغفرتي يلبسهم عفوي فاني انا الله الرحمن الرحيم وبذلك تسميت

قلم چون اندرین قانون قدم زد ‌ ‌ بنام صدر دیوان این رقم زد

بنام صدر دیوان خدائی ‌ ‌ که بی مثل است و مانند و دوتائی
پس از وی صدر دیوانخانهٔ عشق ‌ ‌ که زو آباد شد کاشانهٔ عشق
چه ذی ظل است لیکن ظل ندارد ‌ ‌ تعین ذرهٔ در کل ندارد
اگرچه سینه اش از عشق چاک است ‌ ‌ دلش خلوتگهٔ یزدان پاک است
ز صدر اولین تا ذیل آخر ‌ ‌ صدارت از وجودش گشته ظاهر
غلط گفتم وجودش شین ندارد ‌ ‌ تعین چون نشد تعیین ندارد
شفیع المذنبین حق کرد نامش ‌ ‌ فبی یبصر و بی یسمع مقامش
مهذب کرده بس اوصاف و اخلاق ‌ ‌ بهشتش خلق گوئی کرده خلاق
بلوح هیکلش انوار توحید ‌ ‌ هم از صبح ازل بی‌شبهه تابید
حقیقت را ببد مصداق محسوس ‌ ‌ فسرده شمع روشن شد چو فانوس
چه در ملک صفا خرگاه افراشت ‌ ‌ تو گوئی بیخ زرق از دهر برداشت
برد آتش بتی زرق و طامات ‌ ‌ منقش شد بقانون خرابات
بقانونهای قانونش نظر کن ‌ ‌ دماغ جان از و پر مشک تر کن
معانی بس شده ز الفاظ ساری ‌ ‌ ز لفظ و حرف قانون گشته جاری
چه رنگ می که در مینا نماید ‌ ‌ نماید جمله می مینا نماند

همه از اوست این مینا و این می … نوای اوست نالان اندرین نی
دم از نائی است نی جز آلتی نیست … که صوفی گفت جز دم علتی نیست
همه از اوست صد رو دیل و مصدر … کنشت و مسجد و محراب و منبر
غنا و احتیاج و عز و شاهی … سریر سلطنت فقر و گدائی
خوشی و ناخوشی جان و تن زوست … حجاب و قرب سالک نیز از اوست
مؤثر گفت صوفی غیر حق نیست … یقین حق است گفتش هیچ ذوقی نیست
ولیک آثار را اندر مجاری … بوفق مصلحت بنموده جاری
حکیم است و صلاح ملک داند … بحکمت دانه در مزرع فشاند
بعفو و رحمتش میدار امید … ز فعل و طاعت میباش نومید
یکی را صدر دیوانخانه سازد … یکی را همچو من دیوانه سازد
یکی را پیشوا و هادی راه … یکی را کرده رهزن غول گمراه
یکی مجنون بیابان و بی سر … یکی لیلی طناز و فسونگر

الحدیث الحادی والعشرون

بالسند المتصل الی الشیخ الجلیل عماد الاسلام محمد بن یعقوب الکلینی عن عدة من اصحابنا عن احمد بن محمد بن خالد عن اسمعیل بن مهران عن ابی

سعید القماط عن ابان بن تغلب عن الامام ابی جعفر محمد بن علی الباقر ع قال لما اسری بالنبی قال یا رب ما حال المؤمن عندک قال یا محمد من اهان لی ولیاً فقد بارزنی بالمحاربة وانا اسرع شیء الی نصرة اولیائی وما ترددت فی شیء انا فاعله کترددی فی وفاة المؤمن یکره الموت واکره مسائته وان من عبادی من لا یصلحه الا الغنی ولو صرفته الی غیر ذلک لهلک وان من عبادی من لا یصلحه الا الفقر ولو صرفته الی غیر ذلک لهلک وما یتقرب الی عبدی بشیء احب مما افترضت علیه وانه لیتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ولسانه الذی ینطق به ویده التی یبطش بها ان دعانی اجبته وان سئلنی اعطیته

تجلی گفتا نبی در لیل رفعت … که حال مؤمنان چون است نزدت
بایشان گفت هر کو کرد اهانت … بمن کرده است او جنگ و جنایت
من اندر نصرت ایشان چنانم … که اندر سیر صرصر پس گذارم
نیم هرگز بفعل خود مردد … مگر در فوت مردان موحد
که باشد شان ز مرگ خویش اکراه … من از اکراه ایشان اندر اکراه
اگر جانش چه جان در بر بگیرم … بحکم مصلحت ز آن ناگزیرم

غنا و دف و ترکان اندر مجاری است | صلاح نیست او خود لاابالی است
جناب رفعتش زینها مبرّاست | مقدّس حضرتش زین وهم و ظنهاست
نیارد در جنابش هیچ خدمت | تقرّب چون فرایض بعد سنّت
که ماموری و امرش هست واجب | نگیرد غیر واجب جای واجب
نوافل چون ندارد امر واجب | بود انعام او بیش از مواجب
تقرّب گر بجوئی از نوافل | بره واپس نمانی از قوافل
برد زنگ قوافل زنگت از دل | ببینی ناقهٔ لیلی و محمل
شو مجنون که چشمت چشم لیلی است | ز چشمت چهرهٔ لیلی هویداست
چه دست و چشم و گوشت جمله شد یار | انا الحق یار گوید بر سر دار
که آنجا نیست مائی و منی هیچ | شده گیسوی زلفت پیچ در پیچ
عیان گردیده رخ بی پوشش موی | نبینی چون توئی در پیچش موی
قیامت کرده قیّوم از قیامی | زده شیپور وحدت در تمامی
ببامی رفته و قالی فشانده | که گیرد گرد و خود را خوش نمانده
برو از قالی جان گرد کن دور | تو هم شیپور زن مانند منصور
درین قانون بخاصان خوش صلا زن | بیاد صدر جامی بر ملا زن

بسرکش دُرد و جام و باده را پاک | قلندروار دلقی نیز کن چاک
کفی بر کف زن و دستی بیفشان | کفی هم خاک بر هستی بیفشان
بکش دُردی و بیرون شو ز هستی | که مستی گفت به از بت پرستی
مرا هم جرعهٔ دُردی تا کنم نوش | ز دردنبت کرمم ساز مدهوش
بریزم اسم خاک و قالب خاک | بیفتم مست در خمخانهٔ پاک
ز وجه مطلق این زلف پر از پیچ | براندازم نخواهم غیر او هیچ
در آن مستی کنم افغان و خیزان | نمازی در حضور پاک یزدان
چه مستی بر حضورم در گشاده است | کنون لا تقربوا آنسو فتاده است
شربنا من نبید الوصل کاسا | لدی اللیل نفینا النفی راسا
نتاج الکرم انجبنا وجودا | من التفنین خلّصناک باسا

الحدیث الثانی والعشرون

بالسند المتصل الی الشیخ الصدوق محمد بن بابویه القمی عن موسی بن المتوکل عن علی بن الحسین السعدآبادی عن محمد بن خالد عن ابیه عن عبد الله الدهقان عن واصل بن سلیمان عن عبد الله بن سنان عن الامام ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام قال قال رسول الله ما من صلوة یحضر وقتها الا

و نادی ملک بین یدی الناس قوموا الی نیرانکم التی اوقدتموها علی ظهورکم فاطفئوها بصلوتکم

بیا مطرب سرودی کش بخواه ‌ ‌ ‌ صلا زن عاشقان را سوی درگاه
که وقت قرب جانان است خیزید ‌ ‌ ‌ بنار هجر آب وصل ریزید
بافعال و صفات و گفته زشت ‌ ‌ ‌ که داری هیچه هیزم پشته در پشت
گزو کردید نار بعد بر پا ‌ ‌ ‌ بدر که آی و نارش را ده اطفا
که معراج و زیارتگاه یار است ‌ ‌ ‌ مقر عاشق دل بیقرار است
حضور طالب و مطلوب آنجاست ‌ ‌ ‌ وصال عاشق و محبوب آنجاست
در آنمحضر حضور قلب نیکو است ‌ ‌ ‌ کمال کاملین را هم نشان او است
در آنجا دل از آنان و احاضر ‌ ‌ ‌ که جز حق را نباشی هیچ ناظر
برآرند ار زپایت نوک پیکان ‌ ‌ ‌ نگردد چشمت از رخسار جانان
خراباتی صفت بیهوش و بیگوش ‌ ‌ ‌ بیاد یار گشته مست و مدهوش
خراباتی مدام اندر حضور است ‌ ‌ ‌ که در چشمش جهان یکسر قصور است
زخمر عشق گشته مست و مخمور ‌ ‌ ‌ تکلف یکسره از وی شده دور
نباشد کلفتش اندر عبادت ‌ ‌ ‌ که او خود بر عبادت کرده عادت

هرآن فعلی کزو گردد پدیدا ‌ ‌ ‌ عبادت باشد آن بیشک و پندار
نه من بخود زخود افسانه گویم ‌ ‌ ‌ که این از گفته جانانه گویم

الحدیث الثالث والعشرون

فی الکافی فی باب المؤمن وعلاماته وصفاته علی بن ابراهیم عن محمد بن علی عن محمد بن سنان عن عیسی النهریری عن ابی عبدالله ع قال قال رسول الله ص من عرف الله وعظمه منع فاه من الکلام وبطنه من الطعام وعنا نفسه بالصیام والقیام قالوا بآبائنا وامهاتنا یا رسول الله هؤلاء اولیاء الله قال ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم ذکرا ونظروا فکان نظرهم عبرة ونطقوا فکان نطقهم حکمة ومشوا فکان مشیهم بین الناس برکة لولا الآجال التی قد کتبت علیهم لم تستقر الارواح فی اجسادهم خوفا من العذاب وشوقا الی الثواب

بحکمت چنگلیهای چنگلی خدارا ‌ ‌ ‌ که از پرده برآر دقصه ها را
مرا کاندر نعیمش کشته ام غرق ‌ ‌ ‌ نهند تاج وجود از تازه بر فرق
لبم بر بند و آتش در دل افکن ‌ ‌ ‌ نه در دل بلکه در آب و گل افکن
اگر منعم کنی از خورد و گفتار ‌ ‌ ‌ کمر بندم بخدمت در ره یار
شوم خاموش چه سوسن پس زبانها ‌ ‌ ‌ برون آرم بذکر یار گویا

نبینیم هیچ جز آثار قدرت … نگوییم هیچ جز اسرار حکمت
حواس عشر جاسوس دل تست … که مانع از حس جان و دل تو است
چه این ده دزد را زنجیر کردی … یقین در مملکت تعمیر کردی
نشیند باز سلطان بر سر تخت … قوام ملک باطن را کند سخت
چنین گفتا احمد مرسل بتعریف … چه ز اهل معرفت میکرد توصیف
که آنگو شد بشأن یار بینا … چه غنچه بسته گشتش نطق گویا
شکم را از غذا گر دید مانع … بخدمت گشته قائم لیک جائع
کشیده رنجها از صمت و از صوم … شده قانع بقوت حیّ قیوم
بگفتند پس که ایشان اولیا اند … بگفت آری محبان خدا اند
سکوت اولیا خود ذکر حق است … نظرشان عبرت و فکر حق است
سخنشان حکمت و وعظ و پند است … نه فخر و لغو و هزل و ریشخند است
کند با خلق اگر مشی و تحرک … بود آن مشی از بهر تبرک
نه بد گر مرگشان موعود محدود … روانشان را تن مسکن نمیبود
ز خوف بعد و شوق قرب یزدان … پریدی روحشان زین تیره زندان

الحدیث الرابع والعشرون

فی الکافی فی باب المداراة محمّد بن یحیی عن احمد بن محمّد بن عیسی عن ابن محبوب عن هشام بن سالم عن حبیب السجستانی عن ابی جعفر علیه السلام قال فی التورية مکتوب فیما ناجی الله عزّ وجلّ به موسی بن عمران علیه السلام یا موسی اکتم مکتوم سرّی فی سریرتک واظهر فی علانیتک المداراة عنّی لعدوّی وعدوّک من خلقی ولا تستسبّ لی عندهم باظهار مکتوم سرّی فتشرک عدوّک وعدوّی فی سبّی و آشان بعضی از آداب سلوک سالک

چنین فرمود با موسی بن عمران … اکتم سر ز مکمن پاک یزدان
که سرم در سریرت دار پنهان … بنامحرم مگو اسرار سلطان
بظاهر دار با دشمن مدارا … وگرنه باشدت با او مساوی
بسبّ ما و بعد از حضرت ما … ترا با او بود یک جای ماوا
مجانین را ادب گر بیشمار است … هنرها نیز اندر راه یار است
بر آن آداب باید شد مؤدب … هم از او خلق را گردن مهذب
نخست اندر دعا تا میتوانی … چه ابراهیم میگو من عصانی
ز عیسی ان تعذّبهم مکن گوش … هم ان تغفر لهم زو نیز بنیوش
ادب با پیر خود میکن مراعی … نگر اندر حدیث خضر و موسی

باحمد هر کسی را هست نسبت — مرا ایشان را بجان میدار حرمت
سگ لیلی چه بد منسوب لیلی — با مجنون عاقل داشت میلی
ز پیغمبر بود این قول بی دق — بدستید ز من نیکویش از حق
بود اولاد روحانی چه عالم — مرا او را هم ادب میدار قائم

الحدیث الخامس و العشرون

فی الکافی فی باب الرفق علی بن ابرهیم عن ابیه عن النوفلی عن السکونی عن ابیعبدالله قال قال رسول الله ان الله یحب الرفق و یعین علیه فاذا رکبتم الدواب العجف فانزلوها منازلها فان کانت الارض مجدبة فانجوا عنها وان کانت مخصبة فانزلوها منازلها

بود رفق و مدارا در حقیقت — ز شرط راه و اسرار حقیقت
مرنجان جان و مکن رفق و احسان — که جان دارند و شیرین میشود جان
دل بیچارگان از جور مخراش — شکسته بال و پر را بال و پر باش
اگر مرکوب باشد لاغر و عجف — بترتیب منازل رو مکن حذف
بکن منزل بدشت سبزه و زرع — نه دشت خشک و قاع غیر ذی زرع
بحیوان رسم رافت چون چنین است — بانسان صد مراتب بیش از این است

دل مسکین میازار و مرنجان — که ترسم رنجه گردد از تو جانان
تمام کائنات از صدر تا ذیل — ز مصدر دان بیقین بی قال و قیل

حکایت عارف دیوانه و رفتن او بمدرسه بجهة تحصیل علوم ظاهری و خواندن امثله در نزد مدرس

دلیل عارفم دیوانه گردید — ز عقل عاقلان بیگانه گردید
جنونش از خود انسان کرد غافل — که مجنون بود پیشش طرفه عاقل
در آخر جاهلان مصلحت کار — بتحصیلش بیاوردند ناچار
برسم مبتدی اول معلم — همه از امثله کردش تکلم
بگفتش اول العلم است عرفان — بگفتا آنجا رسیدستم باتقان
بگفتا آخرش تفویض امر است — بگفت این مذهبم از بدو مرا است
بگفتا هست مصدر اصل گفتار — بگفت هستم در آن مصدر گرفتار
ز مصدر گفت گردد باز نه وجه — بگفتش کم بگو این حرف بیوجه
همه عالم ز مصدر باز گشته — بمصدر جملگی انباز گشته
دل هر ذره را چون بشکافی — جز از مصدر دگر چیزی نیابی

الحدیث السادس والعشرون

فی الکافی فی باب قلة عدد المؤمن عدة من اصحابنا عن سهیل بن زیاد عن ابن ابی نجران عن مثنی الحناط عن کامل التمار قال سمعت اباجعفر ع یقول الناس کلهم بهایم ثلثاً الا قلیل من المؤمنین والمؤمن غریب ثلث مرات

بیا مطرب ز نو آماده کن ساز / دمی با من بهجت باش دمساز
بزن با مویه نالان مویه خوش / که هوش دیگرم بخشد جز این هش
ز بدخلقی خلق افسرده گشتم / هم از نامحرمیشان خسته گشتم
همه شهوت پرست همچون بهائم / هم از خمر تعین مست و نائم
تعین بس بر ایشان گشته غالب / نمی بیند حقیقت هیچ سالک
غریب افتاده ام از حضرت یار / بزندانم یقین بسپرده دلدار
شده صبح حقیقت شام تاریک / صراط مستوی چون موی باریک
ز ستر قهر اسمی در میان نیست / وگر هم هست بیشک رسم آن نیست
نشاید راند با کس سر وحدت / نشاید گفت از اسرار حضرت
نخستین پیشهٔ عالم نه این است / جهان بی شبهه رسمش اینچنین است
دل دونهمتان را میکند شاد / ز صاحبدل دهد بر باد بنیاد

نهان کردند کوی عارفان ری / چو باد صبحدم جستند ازین پی
کنون لب بستن از اسرار بهتر / نهفتن گوهر اندر سر نکوتر

الحدیث السابع والعشرون

فی الکافی علی بن ابرهیم عن ابیه عن ابن محبوب عن ابن رئاب قال سمعت ابا عبد الله ع یقول لابی بصیر اما والله لو انی اجد منکم ثلثة من المؤمنین یکتمون حدیثی ما استحللت ان اکتمهم حدیثی

شنیدم هادی ره در نایاب / چنین فرمود با بعضی ز اصحاب
سه تن گر جستمی از اهل ایمان / که سترم در سر پرسش داشت پنهان
نمیکردم نهان اسرار ما را / بلب آوردمی گفتار ما را
از این ره شد نهان اسرار وحدت / که هر کس را نباشد ره بخلوت
کمیلی شب بخلوت جرعه خورد / ز دل زنگ تعین یکسره برد
ولی ساقیش پرفن بود و استاد / بقدر وسعتش پیمانه داد
غلام آستان شاه سلطان / گرمی خواست بفروشد بمستان
که می از بهر میخواران چه آشست / بتشنه آب دادن هم ثوابست
ز مینا پنبه بیرون کرد چالاک / که ریزد جرعه زان باده بخاک

مریدان تنها بیرون کشیدند / اگرچه سینهٔ خود را دریدند
ز آن سینه چون حلاج یکبار / کشیدندش چه عیسی بر سر دار
نگر ز آن رشحه بر خاک داند / نه صافی بلکه درد پاک داند
که سرمستانه گوید سر مستی / حدیث باده و شاهد پرستی
ولی با آنکه سر یار گوید / سراسر بی حجاب اسرار گوید
نداند پس که او از اهل راز است / ز قزوین است یا ز اهل حجاز است
جز از صدر جهان گز دیده قلب / عیان بیند که او صافست یا قلب
نمایشها در آن آیینه پیداست / که از زنگ تعین بس مبراست

الحدیث الثامن والعشرون

فی الکافی فی باب احیاء المؤمن احمد بن محمد بن خالد عن علی بن الحکم عن ابان بن عثمان عن فضیل بن یسار قال قلت لابی جعفر ع قول الله عز و جل فی کتابه ومن احیاها فکانما احیا الناس جمیعا قال من حرق او غرق قلت فمن اخرجها من ضلال الی هدی قال ذلک تاویلها الاعظم

ز شرط راه باشد بردر راه / که بی رهبر شوی در راه گمراه
نه در قانون ز خود گویم من این گفت / که در قانون حق این نکته حق گفت

به پیره فضیل این آیه بر خواند / پی تفسیر وی صحبت همی راند
ز من احیا جمیعا چیست مقصود / که در احیا نفس حق بفرمود
بفرمودش خلاصی دادن از حرق / و یا بیرون بر آوردن کس از غرق
بگفتش از ضلالت بر هدایت / اگر دانم چنان باشد حکایت
بفرمود این بود تاویل اعظم / گرامی دار این گفتار معظم
ضلالت دار اثر را از تعین / که خود را بر خودی نبود تمکن
از این ظلمت یقین اندر ره یار / برون می آردت استاد هشیار
طلب کن پیر صافی رای دانا / ضرورت هست خضر از بهر موسی

الحدیث التاسع والعشرون

فی الکافی فی باب ترتیل القرآن علی بن ابراهیم عن ابیه عن ابن محبوب عن علی بن حمزة عن ابی بصیر قال قلت لابی جعفر اذا قرأت القرآن فرفعت صوتی جائنی الشیطان ویقول انما ترید بهذا اهلک والناس قال یا محمد اقرء قرائة ما بین القرائتین تسمع اهلک ورجع بالقرآن صوتک فان الله عز وجل یحب الصوت الحسن یرجع فیه ترجیعا

بیا آوازه برکش ای مغنی / نوائی گو بترجیع و تغنی

نوائی آشنا از آشنائی / که بر یاد آرم عهد آشنائی
نوائی کش بذرّات ازل یار / ز روی آشنائی کرد اظهار
الیس الناس من نودی بهذا / فانسوا القرب نسیانا لهذا
بگوش جانم آن آواز باقی است / که چشم تشنه اندر دست ساقی است
اثر یکسر نه در این اوج و پست است / که این خود حاکی از صوت الست است
پیامی ز آشنائی هست و وصلت / برد نسیان و آرد انس حضرت
همه آوازها از یک زبان است / فتاده هر یکی در یک دهان است
چه نفس صوت امری اعتباری است / اثر پس بیشک اندر صوت باری است
بیک جنبش دهد پرواز بسیار / بدرد پردها از نغمه یکبار
پراند مرغ جان بر آشیانه / که دارد ز آشیانه خوش نشانه
بصیر اندر خبر گفتا بحضرت / که قرآنرا چه میخوانم برفعت
بنزدم آید ابلیس فسونکار / نماید منعم از این فعل و کردار
بدو فرمود حضرت یا محمّد / وسط از اوج و پستی را بکن حد
بده ترجیع اندر صوت قرآن / که صوت خوش بود مطلوب یزدان

الحدیث الثلثون

فی الکافی فی باب ترتیل القرآن بالصوت الحسن عدّة من اصحابنا عن سهل بن زیاد عن محمّد بن حسن بن شمون قال حدّثنی علی بن محمّد النّوفلی عن ابی الحسن ع قال ذکرت الصّوت عنده فقال انّ علی بن الحسین علیه السّلام کان یقرء فربّما مرّ به المارّ فصعق من حسن صوته وانّ الامام لو اظهر من ذلک شیئًا لما احتمله النّاس من حسنه قلت ولم یکن رسول الله یصلّی بالنّاس ویرفع صوته بالقرآن فقال انّ رسول الله کان یحمّل النّاس من خلفه ما یطیقون

ز حسن صوت چون راوی سخن گفت / چنین با وی چراغ دین حسن گفت
علی بن الحسین را گر قرائت / شنیدی کس برون رفتی ز حالت
اگر ظاهر نمودی حسن آواز / ز ره ماندی رونده یکسره باز
بگفتش راوی آن سر خیل ایقان / برفعت پس نخواندی از چه قرآن
بگفتا ز حسن خلق آن ذات مسعود / بمردم قدر طاقت بار فرمود
رساندی گر ز صوتش نغمه در گوش / دو صد داود گشتی محو و مدهوش
از آن اندر سماع و وجد محبوب / بود صوت حسن مرغوب و مطلوب
که گفته است این بود بدع و ضلالت / کجا آرد ضلالت خود هدایت
شود صافی چه صافی ز دل و جان / رسد جان در مقام قرب و ایقان

برد هجر و حضور آرد بحضرت — نشیند حضرت اندر خاص خلوت
یکی نکته است از حق صوت در قلب — که از کفرش بایمان میکشد قلب

الحدیث الحادی والثلثون

فی الکافی فی باب سهو القلب علی بن ابرهیم عن محمد بن عیسی عن یونس عن ابن المغرا عن ابی بصیر عن ابیعبد الله ع قال سمعته یقول ان القلب یکون فی ساعة من اللیل والنهار لیس فیه ایمان ولا کفر اما تجد ذلک ثم یکون بعد ذلک نکتة من الله فی قلب عبده بما شاء ان شاء بایمان وان شاء بکفر

چنین فرمود عبد خاص معبود — ز سهو القلب چون تقریر فرمود
که دل در وقتی از روز و لیالی — شود یکسر ز دین و کفر خالی
پس آنگه نکته از جانب حق — شود آن قلب را طاری و ملحق
بود آن نکته که کفر و که ایمان — بهر وصفی که باشد میل جانان
یقین پس واردات دل از آن بوست — از اینجا گفت صوفی خاطر از اوست
بود علم خواطر پیش آگاه — عزیز و لازم اندر رفتن راه
حساب نفس و وقت و خاطر و دل — نشانی هست بهر مرد کامل
بکن همت که امروزت نه دیروز — عمل به باشد و نیکو و فیروز

امان از آنکه دوروزش مساویست — ز کسب تازه مغبون است و عاریست
بکن جدی و جهدی در تجارت — که دیناری کنی از دی زیادت
متاع هیچ مانع بیش از بیش — سفر دور و تو مست غفلت خویش
رود در هر نفس چندین قوافل — تو را نفس از قوافل کرده غافل
بمطرب میکنم عجز و نیازی — کشد صوتی بآوای حجازی
که زنگ غفلتم از خانه دل — برد تا بشنود زنگ قوافل
شود دل حاضر و یابم تفطن — همی خواهم ز حق خلع تعین

الحدیث الثانی والثلثون

فی الکافی فی باب اقبال الدعاء محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن عیسی عن بعض اصحابنا عن سیف بن عمیره عن سلیم الفراء عمن ذکره عن ابیعبد الله قال اذا دعوت فاقبل بقلبک وظن حاجتک بالباب

چه در دعوت کنی اقبال بر قلب — کند اقبال قلبی حاجت جلب
چه شد اقبال قلبی کامل و تاب — گمان کن حاجت موجود فی الباب
چه سر است این چه راز است این نهفته — کز هشیار شد بیدار و خفته
گرفت این ظاهر و آن مغز دانه — بزد یک تیر اندر دو نشانه

چه بود قلب ساکن فارغ البال　　چگونه کس کند بر قلب اقبال
نخستین قلب فارغ کن ز اشغال　　پس آنکه کن بدعوت بروی اقبال
زغول نفس خاتم باز بستان　　که اندر تخت بنشیند سلیمان
شود جاری بقلبین احکام و فرمان　　چه بنشیند بجای خویش سلطان
دل درویش شده خلوتگه شاه　　که از هر واردی میباشد آگاه
بود آئینهٔ صاف و زیبا　　جمال دوست اندر وی هویدا

الحدیث الثالث والثلثون

فی الکافی فی باب ذمّ الدنیا علی بن ابرهیم عن علی بن محمد القاسانی عمّن
ذکره عن عبد الله بن القاسم قال سمعت ابا عبد الله یقول انّ القلوب

اذا صفت ضاقت بها الارض حتی تسمو

اگر خواهی که قلب از انقلابات　　شود عاری و از تجدید حالات
بده صیقل که چون آئینه گردد　　در او پیدا جهان چون دیده گردد
جهان تنگ آیدش پرواز گیرد　　دل از زندان عالم باز گیرد
پرد اندر سموات تقرب　　رهد از مانعات و از تحجب
خدایا وارهان جانم زهستی　　که از اوج اوفتادستم بپستی

بکار خود شدم یکباره حیران　　چو زلف یار مجنون و پریشان
نه پروازی که پرّم سوی جانان　　نه آوازم رسد در کوی جانان
نه جامی میدهد خمار دستم　　که از خمر تعین پاک مستم
نه مطرب میسراید نغمهٔ غیب　　که دل گردد تهی از شک و از ریب
نه دل آسوده نه خاطر زغم شاد　　غم هجرم زجا بر کنده بنیاد
رسد هر روزم از نو تازه دردی　　که از ضعف و که از گرمی و سردی

الحدیث الرابع والثلثون

محمد بن یعقوب الکلینی عن علی بن ابرهیم قال سمعت ابی یحدث عن ابیه
عن هرون المسلم عن مسعدة بن صدقة عن الامام ابی عبد الله جعفر بن
محمد الصادق قال قال النبی یوما لاصحابه ملعون کل مال لا یزکی ملعون
کل جسد لا یزکی ولو فی کل اربعین یوما مرة فقیل یا رسول الله اما زکوة
المال فقد عرفناها فما زکوة الاجساد فقال لهم ان تصاب بآفة قال
قال فتغیرت وجوه الذین سمعوا ذلک منهم فلما راهم قد تغیرت الوانهم قال
لهم هل تدرون ما عنیت بقولی قالوا لا یا رسول الله قال بلی الرجل
یخدش الخدشة وینکب النکبة ویعثر العثرة ویمرض المرضة ویشاک الشوکة

وَما اشبه هذا حتی ذکر فی حدیث اختلاج العرق

چه مال و جان و تن از حضرت او — زکوة از بهر آن باید درره دوست
زکوة مال را اندر شریعت — بیان فرمود سلطان حقیقت
زکوة جان بود تهذیب اخلاق — کزو یابی تقرب سوی خلاق
زکوة تن بود این خدشه و درد — که عیش و لذتش را میکند سرد
یقین هست آن بدن ملعون و مردود — که شخص او را ریاضت می نفرمود
ز زخم تیغ ما درد و ما میل — زکوة تن بود بی قال و بی قیل
شنیدستی حدیث جرح ایوب — چه تن کرد او زکوة از بهر محبوب
اگر زآن جرح کرم اندر فتادی — گرفتی کرم و برجایش نهادی
که باشد از زکوة تن کنون جای — بجای خود بشو برگیر از آنجای

الحدیث الخامس و الثلثون

فی الکافی فی باب شدة بلاء المؤمن محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن عیسی عن محمد بن سنان عن عمار بن مروان عن زید الشحام عن ابی عبد الله ع قال ان عظیم الاجر لمع عظیم البلاء وما احب الله قوما الا ابتلاهم

بود درد و بلا و رنج و محنت — هر آنکس را که حق دارد محبت

ولا را با بلا باشد تولا — نباشد این دو را از هم تبرا
وفا خواهی جفا باید کشیدن — جفا بی منتهی باید کشیدن
بمطلوبی چه میخواهی رسیدن — نیابی جز بزحمتها کشیدن
بزحمت هر قدر افزون نمائی — در آن مطلوب بیشک میفزائی
چه مطلوبت وصول حضرت آید — پی تحصیل بیحد زحمت آید
ریاضت بهر سالک زآن بود حتم — که بی زحمت نگردد کار روی ختم
چه سوی منزل لیلی کنی روی — ز سنگ و خار خارستان مگن روی
که در هر سنگ صد آئینه باشد — بهر آئینه چندین دیده باشد
ز خارستان خلد چون خار برپا — بود صد خنده از زخمش هویدا
چه لیلی داشت با مجنون سرو کار — شکستی ظرف آن بیچاره ناچار
که یعنی ظرف تن بشکن که مائی — از این ظرفت خود بیشک دوتائی
تو هم همچون حسین در راه لیلی — رها کن تن گرت با دوست میلی
برو در کربلای عشق بیباک — رها کن تن گذر کن از نه افلاک

الحدیث السادس و الثلثون

فی الکافی فی باب العبادة علی بن ابرهیم عن ابیه عن النوفلی عن السکونی

عن ابي عبد الله قال قال رسول الله ص ما اقبح الفقر بعد الغنى و اقبح الخطيئة بعد المسكنة واقبح من ذلك العابد لله ثم يدع عبادته

چه اندر ره نگیری مانع از پیش — نخواهد رفت کارت بیک از پیش
زره افتی و نگیرد بازمانی — نیاری خود بد اندر که رسانی
چنان کز سروری و تخت عزت — چه سخت است از فتد کس سوی ذلت
از آن بدتر بود ترک عبادت — کسی را کش عبادت بوده عادت
ز سیر باغ رفته کنج خانه — ز صدر صفه رفته قهوه خانه
ز معراج حضور و باغ گلشن — نموده مسکن اندر تیره گلخن
بلی گر نازل از وی پس صعودی — ز اوج و پستی آنجا نیست سودی
بود پستی چو اوج و اوج پستی — ولی چون از خودی بالمره رستی
خودی چه رفت چه پست و چه بالا — جنابش بس منزه شد از اینها
ولی تا با خودی این شرط را هست — ز شرط ار باز مانی هم گناه است
کدام عصیان بود از هجر بدتر — عقوبت کی بود از وی فزونتر
ریائی شد هدف زان طعن و دق را — که خواند در خودی او غیر حق را

الحدیث السابع والثلثون

في الكافي في باب الرياء محمد بن يحيى عن احمد بن محمد بن عيسى عن علي بن فضال عن علي بن عقبة عن ابيه قال سمعت ابا عبد الله يقول اجعلوا امركم هذا لله ولا تجعلوه للناس فانه ما كان لله فهو لله وما كان للناس فلا يصعد الى الله

برو خالص کن از بهر خدا کار — جز از حق را ز دل یکباره بگذار
بدل ار باشدت جز یار پندار — بود پندار طاعت را ازار
بود چون آتش سوزنده پندار — که در خرمن زند آتش بیکبار
بسوزد جمله اعمال و افعال — کند محصول عمرت جمله پامال
بود شرک خفی اندر حقیقت — ریا در نزد ارباب طریقت
نیامرزد حق او را کو ریا کرد — که او طاعت ز بهر دو خدا کرد
عموم نفع او راجنبیت شامل — در الا ماند آن مسکین غافل
الهی دیده بخشم دولی سوز — که بینند وحدتی روشنتر از روز
بهوشم آور از این بت پرستی — رهائی بخشم از این سکر و مستی
بخاک از لطف بنگر طرف عینی — ز جودت جود کن بر وی یقینی
یقینی خالص از هر شک و پندار — ز پندار خود و پندار اغیار

الحدیث الثامن والثلثون

فی الکافی فی باب النیة علی بن ابرهیم عن ابیه عن النوفلی عن السکونی عن ابیعبدالله قال قال رسول الله صلعم نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله وکل عامل یعمل علی نیته

بود چون انبعاث نیت از قلب — بخیرات وخوشی کن قلب را قلب
بدل هرگز بد کس را میندیش — بکن جهدی که گردی نوش بی نیش
که خود جدوار و بیش از یک نباتست — یکی سم و یکی تریاق جانست
چه نیت را کنی نیکو و محبوب — شود در دفتر اعمال مکتوب
هر آن فعلی که میباشد مصور — بطبق نیت است از خیر و از شر
حدیث قتل طفل از خضر حق بین — بنص لفظ در قانون حق بین
تورا سهل است اگر خاطر خطر شد — کلیم الله اینجا شبهه ور شد
چه اندر وجد شد نیت تقرب — ندارد فعلش از نیکان تعجب
نیاید نیت خیر از رز قوت — بسوی فعل باشد فعل مثبت
بکن همت که نیت خیر گردد — چه فعل آنقوه را تاثیر گردد
شنیدستم بزرگی بزمی آراست — بر سم بزم نیکو مطربی خواست

بیاوردند نیکو مطربش پیش — سر از سر آگه و خود رفته از خویش
چه زد مضرابی اندر تار وحدت — بجوش آمد دلش از طول هجرت
سرش شد مست می بی باده و جام — بجانش آمد از دلدار پیغام
خروشی بر کشید از سینه چون نی — که دوزد آتش اندر بند و در پی
چنان مضراب را چالاک میزد — که نیشش اندر دل افلاک میزد
چه بیتی خواند از جان پر از درد — حریفان را دل از عالم بشد سرد
همه مینا و می درهم شکستند — ز کید نفس یکسر باز جستند
تمام از شاهد و ساقی و مخمور — شدند از قید هستی یکسره دور

الحدیث التاسع والثلثون

فی الکافی فی باب اخفاء الدعوة محمد بن یحیی عن احمد بن محمد بن عیسی عن ابی اسمعیل همام عن ابی الحسن الرضا قال دعوة العبد سرا دعوة واحدة تعدل سبعین دعوة علانیة ولشاده بحدیث ان الله تبارک وتعالی حجتین حجة فی الظاهر وهو الرسول الظاهری وحجة فی الباطن وهو العقل

زبان چون شد بذکر جهر کامل — بدل بر اسم اعظم باش قائل
مدام اندر دل او را یاد میکن — نهال جان از او آباد میکن

سریرت را ز سر آگاهی آید — هویدا از جهت تا ماهی آید
ببینی رنگها از سبز و ازرق — ز تو است آن رنگها بی‌شبهه و دق
حباب از هر رنگی مبرّاست — ز نقش تست این الوان که برجاست
سواد الفقر کآخر رنگ نقش آبست — هم از نقش تو است او سپاده نقش آبست
چه پرّاندی ز تن طوطی به بستان — از آن طوطی خبر از یار بستان
دو پیغمبر بود حق را در عالم — یکی زایشان بود از ولد آدم
دگر پیغمبر عقل است موجود — بر هر کس رسول این نکته فرمود
حجاب از خویشتن چون بازبینی — رسولت را بخود همراز بینی
بگوید جمله آیات و احکام — شوی سرمست حق زین باده و جام

الحدیث الآخر

فی الکافی فی باب سکون المؤمن الی المؤمن علی بن ابراهیم عن محمّد بن عیسی بن عبید عن یونس عمّن ذکره عن ابی عبد الله قال انّ المؤمن لیسکن الی المؤمن کما یسکن الظمآن الی الماء البارد

مغنّی ساز از نو نغمه ساز — بزن چنگی بسیمین سینه پساز
بگوشش مالشی بهر اطاعت — مگر از نالشش یابم فراغت

که اکنون پنجسال از نظم قانون — گذشت و دل شد از رنج جهان خون
شب یکشنبه است از جیم آخر — که طیّ قانون قانون شد بآخر
همه قول حق و پیغمبر او است — حدیث پیشوا و رهبر او است
نه از خاک پریشان هوش و جانست — که بد یا خوب از صدر جهانست
دم از صدر است اندر نای جانم — کز او بگداخت مغز و استخوانم
نوای مطرب باد صدر زن چنگ — که من با بخت خود دارم بسی جنگ
که باشد چار مه زآن چار ماه — شدستم دور با صد ناله و آه
کجا ساکن شود شوریده جانم — نه بیند تا رخ صدر جهانم
سخن چون بد ز مصدر تا باکنون — بنام صدر کردم ختم قانون

شفیعی بر محمّد چون فزایی — محمّد را شفیع خود بیابی

[illegible]

قد تمّت الکتاب بعون الملک الوهّاب علی ید اقلّ الکاتبین الفرد ابن مرحوم محمّد شریف زین العابدین فی شهر شوّال المکرّم ۱۳۱۱

غریق رحمت یزدان کسی باد — که کاتب را بالحمدی کند یاد



۱— قناعت کن تا بدل دانشور شوی بدونان بذل و بخشش
مخلوق ناهار اجوالا است و ذلیل خلق براتها است
این همه کار بتر مخلوق نزد خود هم اغند خدا بی خوال











